







461

Persian 16

Laila and Majnun

by Nizami

Famous Persian Poem

Seli Begun

---

۳۰



خادم فقرا عهد له

۲۰ عروس

کتاب که بنام خود است نه از این در این است

۱۴	کتاب محول	محمد زکریا	محمد زکریا	محمد زکریا
۱۵	کتاب دروس	محمد زکریا	محمد زکریا	محمد زکریا
۱۶	کتاب دروس	محمد زکریا	محمد زکریا	محمد زکریا
۱۷	کتاب دروس	محمد زکریا	محمد زکریا	محمد زکریا
۱۸	کتاب دروس	محمد زکریا	محمد زکریا	محمد زکریا
۱۹	کتاب دروس	محمد زکریا	محمد زکریا	محمد زکریا
۲۰	کتاب دروس	محمد زکریا	محمد زکریا	محمد زکریا

محمد زکریا  
 بیای بوی زاده

صی

کتابها در دسترس شود بدین قرار است در این دفتر شده  
 بعد از این که در دسترس شود در این دفتر شده  
 بعد از این که در دسترس شود در این دفتر شده

۱۲۸
۱۲۹



تو قیام قبول در پیش ما	این ملک که غلام گرد نیست
کور است و چون بار کجاست	طغیان چشم نام تو پیشی
بیاد نه بست رو پیشی	سلطان سریر ملک نیستی
سازنده آدم از گف خاک	دارنده سعادت کاخ افلاک
فیاض و جود است پیشی	بنیان چشم اهل پیشی
نفسی صفتی است لایستی	نقاش کارخانه غیبی
تشریف از زمین مستردم	زینت کراستمان با غم



خدا مال بساق عشرین شمشیر	لطیف زنده خجسته عهد
او داد بپسند وی ز صلح جا	بر کوه نه چرخ میل خود را
از قوس و فرخ کان بر پیش	او داد زنی ضبط پیل پیش
ابر شیم خود و چنگه نایبند	او داد ز نارهای خورشید
سیر و دین ز عجب سیر بود	بر چرخ که یافت دولت دین
لشکر شمشیر که سپهر نظام	شد قوس فلک کان سرام
وز خیل که اکبرش سپاسی	او داد با قباب شامی
این نیز نصیب و صبح افغان	زویانته این عجزه خاک
بکش و در زردین موزن	او کرد بنای پشته آه قن
بر نظر دین طاق ابروی	بسته ز کمال قدر تا ز موی
او کرد و بنای این عزمی	او ساخت این همه عجایب

خاکستر چسبز را که بنوی	ز اینست ماه رنگ برود
این شعل که بر من روز	بنی روغن بنی فستیه سوز
در پسته ابران یکانه	بهنفته ز راه پنبه دانه
کرده همدف و سحاب راجفت	زان سرد و براد در نهفت
امواج ده بجار جود است	بخشده خلعت وجود است
سحاب ده ز میخ ماکوه	کز سردی می نه بیست اندو
با مغلش وشت در سب را	بخشید درم ز نقش باران
هر طفل گیت که خاک ز او ش	از دایه ابر شیر دادش
از عطیح او سپهر کردان	باشند بستی و نه نمکدان
سیر از نقش سپاه موران	نخل کرمش سپه کوران
در مانع ز کرد و بالش کل	افکند بساط بهر طبل



او در او بکل لطافت رویه	او کرد و مان غنچه خوشبوی
مرغول نقش او دهن تاب	رخسار سمن از زور برداب
او ناز و دهن بان آسو	در عجز و عود او بخشد
عالم بود او سپت قایم	اوراست دوام او سپت دایم
شیرازه او اگر نباشد	اوراق فلک ز سحر باشد
زان چرخ غمز و دگر بیا	کس نشسته بچینی شفق پای
بر دامن کوه چید از آن	تا او کند بر فتن آسنگ
دندان پستاره زان نماید	کز کار کمان که کشاید
او کار کشای بسته کاران	امید همه امید واران
غنچه از هشت کیس و کویس	دل خوش کن تو مونی ره و روی
علم همه پیش علم او جمیل	کار همه نزد کار او سهل

بنی دینه زور در شب تار	بینه پی مور را بکبک ر
هر چه ترا بدل سپید	زان پیش که گویند او شنیده
ابو تنی و ز نهمه جدا نه	باشد همه جا و هیچ جا نه
تا عقل بر دلبوی او راه	نه خضر خرد ز کارش آگاه
یا سوزند امت و تحیر	سرکش تیر وادی نفسگر
در داکه بآب پی بر دیم	لب تشنه درین سراچه مر دیم
زین برده نداد کس چونانی	کنشادری ز هیچ بانی
کس را بنود درین حرم راه	از حضرت روی آن صغیر آه
این تخته نصیب هر کس نیست	وین طرفه حبیب هر نفسیست
هر دیده نه لایق جامش	هر سر نه موافق خیاش
دائم که نیم من سپید کار	شاید شسته آفتاب دلدار



لطفش که ز هیچ کس مستم

در دامن عفو و پست مستم

ست از کرمش امید آنگ

کافر سوزی خود و دهرش آنگ

مناجات باری تعالی

ای مهربان و لطف کاران

وی چاره کار خاتم کاران

گذار چنین ز لیس و زارم

وز راه کرم بر بار کارم

سرشته کن مرا ازین پش

بنمای ای بجانب خویش

در وادی معصیت اسپرم

گذار که تشنه لب میرم

جفت زده ام ز کوه خویش

وز شرم تو سرنگش در پیش

لطفی کن مرا ز پیشم

محر و مکن ز لطف خویشم

چون آمد و ام بعد ز خویش

نوسید کن مرا ای سینه

بر و از رطوبت جحیمم

گذار میان خون و خاکم

از آفت چه لغو بود با لاله	تا یک شبست و چاه در راه
وز سستی خویش گشت تیراز	من پای بر سینه ز خشک زار
از لطف تو لیک امید وارم	سر چند بود گناه کارم
احسان تو زان بسی فرزندت	عصیان من از زنده بر دست
ابر کرم تو هست غم نیست	در مزاج ما اگر چه غم نیست
در پیش من لطف کندت	رخس غصبت اگر چه تندت
چون ابر کرم بود چیا کست	کراتن قفسه روز کما کست
و او ز شرار چشم روشن	لطیف تو به باغ دو دکلخن
بخشی بود ز کرمت دور	تا یک شب مرا اگر نوز
و آنکه بر وندگان راست	یار بکمال عشق و جات
از چشمه ابرشت و سویم	کز آب وضو کن آب رویم



از دانه سپهر جام خداداد

یار بکس زشت نفس را ساز

از کوب اسگ در حشر کاف

از شوری اسگ چو زنی آب

در چاه شقاوتم بدین روز

زان بدو الف که مست در راه

مار از خودی خود جدا کن

چون پست اجل شود کلوی کبر

سازد لکه قضا چو پستم

آن خانه که آمدش بخدا نام

انگن که نماید لب کور

وز دانه غلام عفت ده

از آسوی چشم دلبران باز

بنمای بجا ب خودم راه

خواهد نمکی که نمایدش خواب

آه سحر دم ده از سپهر سوز

سازم رپسین و بر ایام انچا

توفیق بر مینتیق راه مان کن

میوی کنی ز لطف تعصیبه

از راه کرم کرم بیست و هجتم

روشن کنیش بنور اسلام

در دیده نکو تر از لب جور

از سنگ لجه حصار دین ساز	کز شب رو معصیت رسم باز
چیزی که در آن رضامنداری	بر ما نقیض روانه آری
آن چیز که باید در آموز	کجا ازین مراد آن روز
چیزی که رضای تو بر آنت	بهیو دهمه کسان در آنت
روزی که شود بهار محشر	چون سبزه بر آرم از زمین
انعام میکنی مراد آن دم	از ابر بر نول آیشی نم

در لغت سید المرسلین گوید

ای در تیم و محشر سر مد	هر خلیع علی پسران محمد
ای خاتم انبیای مرسل	شد فتوی دین ز تو محصل
ای قاضی شرع و مقنی دین	تو قیام تو خاتم البین
ای چشم و چراغ اسل بنش	مقصود تویی ز انوریش



تایم بطینت عالم  
چون روزی آدم این مک شد  
شاه قرشی با شیخ خیل  
آمد حرم حیدریم بطحا  
مرجادم خوان تو شیخ  
بر درکت ای رسول شرب  
خضر آمده نیت سوی این  
بانگ ارم از پیشم کویت  
از بوی خوش منم آن لوی  
خورشید ز بهر ذره آماج  
یک کاه در باز سجات ما

وز نور تو شد که آدم  
شایسته سجده ملک شد  
زلفین هر دو لام و المیس  
فواش دست دم میسکا  
سر مرغ مدینه جبرئیلی  
موسی بعضی خویشن جا  
کز خاک درت ای کس تر  
خوشبو چونبش زار موتی  
روح القدسیت خاصیت جو  
با نطره پیش تو محتاج  
کز کاه کشان بر باید او کاه

کردید پستونین همت	شد زده پسر حق ز دایت
ای بل کاشن فصاحت	وی طوطی بر شیه باغت
محرابی روی جانازت	ماه نوا آسمان رازت
از توفعی فصاحت آموز	کار بفانم از نویسی زو
ای داده باستان عاصی	لطف تو برت غلامی
خواهی چو خلاص خاکساران	ازاد کنی چو پادشاهان
بلا لطف تو واسب العطای	محتاج تو جمله غیر کذبات
صحنه پستان نوروز	کانه پریشان جهان نوروز
خورشید چو پشت عالم افروز	بناشت چراغ صبح از نوروز
کانه که پیشه کند پستان	سکنا اول دلیل از پیش واد
این خلعت خوش نامی اسلام	از سعی تو دید زین با تمام



کای سرور کاینات بر سینه  
بر طارم آسمان غم زن  
زین شد برین ثبات فایه  
در حکمت قدم قدم نه  
چینید بی زجای خود چست  
چیرک کشید خوش فرامی  
افلاک نور دو عرش مای  
از رخ خیال تیسر و تر  
آن باد نهاد آمد از عرش  
در کون خود بیستے تهاضر  
پرورد و بهیژه بهشتن

یک لحظه بعشمان در این  
اروادی لامکان قدم زن  
روار ملک جاودا سینه  
کان پرده سرانتر استرم  
بسم الله گفت بار کی حبت  
چون روح روان بر او تایی  
بادی که تر نشش بود پای  
بادی ز شمشیر از صحر  
یک چشم زدن بر روی این فرش  
جو از بر اش کرده آخر  
از بر رسول جان مرشتن

از چشمه کوثر آب خورد	زان آب رحیق ناب خورد
از رشته جانم و دمش لعل	بر لعل زماه نوزده نفس
یا لش بر مانع عطش جان داد	وز کین سوئی جور عین نشان داد
مکشتم بر شیش بر اندام	ز بار شیشم غاش آمده خام
سر مراه پشت آن تکاور	در لیت ز کوش جور دیگر
دندان کورت و کوش از شمشیر	وز کوه سرش بر فراغ دو چشم
کاکلیت سر استخوان با پیش	زان راه فلک نوشت تراش
باریک میان کفیل کش ده	جگانهش حریر ساد
طاوس دست و آدمی رویه	چون طوطی ناطقه سخن گویند
ریش ز زبر جسد منقش	در وی همه نقشهای دلکش
از نقش و نگار خانه زین	کر دیده نگار خانه چین



بر پای کباب طوقی از نو

از لعل مرصعش لجامی

آن به متوجه سفر شد

شاه عنی فراز تازی

جبریل علام حسنه در گوش

شازمی استیاق پیرو

آن باد نهاد عرش پای

آراست گشت آسمانها

بر اوج سپهر ستاره

شد عضر آتشین کستان

مه رفته منزل و تماش

شاید بگردن خوش حور

زویا قه آن لجام کای

بر پشت براق بس که کشد

تازی نشا و کرده بازی

زین پوش براق بر سر دوش

زویا شنید بر جناح ابرش

چون برق جند و جنت ازجا

نظاره کنان ز عرش جانها

شدر و زنی از تیره نظار

کز بهر نی شود شبستان

رخسار از زده در تماش

خطی بعلما می محمد	بشست عطار دوستم زن
از جام می محمدی سپت	ناید گرفت چنگ در دست
بگشت ز تاج و تخت جشید	شد بنده کمر نشین غور شید
از نغمه چنگ کشته تر قاص	بر عین درون خلوت خاص
در شش خضم سرور دین	بهر ام کشیده خنجر کین
آمد بسلام خواججه خویش	مندی ز غل و دست پیش
دادند سلام و صف کشید	ارواح هم بران پسیدند
محراب سجود انبیا شد	و رسم بسامان دو تا شد
طی کرد بساط آسمانی	یک لحظه بر اقص از روانی
شد صدر نشین سدره آن	بیرون شد ازین سراج چرخ آن
چون شاه دو کون رفت بیرون	زین کسب بدین کج کردون

جبریل براق مرد و مانند

یکانیدش دوید در می

اسرافیش جو با کف آورد

ز عرش مجید بارگاش

زان بارگش که عرش آراست

وز عرش قدم نهاد برین

انگاه جمال کسب یارید

بشنیدم شنید خجیب

خلاق پسنیدی و یسای

آن خواجهر دو کون برخواست

حق نشنم ادا و او را کرد

ازین بی حساب مانند

او نیز مانند در راه از وی

فی الحال بسوی رفی رفاد و

چون دید کمال عسرو جان

کسری نیکه صند لیست

شد محرم بارگاه چون

آن چشم و چراغ جان خدایه

وانگاه بدید دید خجیب

گفتا که بخواجه چه خواهی

وز دوست بنات آستان خواست

آن در که داشت هم دو کرد



پروانه بخشش کنان	گردید ز شاه پادشاهان
پدیده اثرست نور از روز	پرگشت شه دو کون نیدوز
باموک خیل جاودا سینه	ره کرد بدین جهان فایسینه
آمد چون نعل خود آن ماه	طی کرد بکدم آن تیره راه
آمد ز چنان سفر چنین زود	دجا نه خواب کر میش بود
کو آمد از آن سفر بکدم	گشت آخزه باوش ضم
آورد از آن سفر هزاران	آن خواجه چو پدید به یاران
آورد بشارت خلاصی	وز بھر چو پاکر و عایصی
اندز نور خود گرفت انعام	زان شه کس چو خاص و چعام
یک قطره رسد ز بحر آن پاک	باشد که به استغنی غنک
در کوی شهر بکدم کز دره	یارب ز منایم حذرده

روزی که شود محبت تم

زین نام بر کن گزند نام

روزی که نیم حیات سرمد

یعنی که شفاعت محمد

فی المنقب امیر المؤمنین علی علیه السلام

ای اوج سپهر شرع را بدید

یعنی که یس علی عالی القدر

شانه کسور حقیقت

سلطان ممالک طریقت

ابن عسّم مصطفی مرسل

ادراک پنین و عقل اول

فردوس کلّی ز پوستانش

عش آمده فرس استپانش

خاک قدش که بر که و به

ز آب رخ قد پیمان بود

اوراد ملائک نامش

آمد کسی ز خوان جو دوش

بحر مست و کان انصاف

سکینت ز کوه جمل او حاف

با این همه قدر است کوش

یک قطره ز جگر جو دید

تین بوین بر منسکان پس	در چشم خردای او بود پس
نخل کرش پناه جاوید	در روز خراز تا بن خورشید
از جام تبار لال کوثر	زویافته تشنگان محشر
خود لعلک محیش نذا کرد	پس غیر دیش مقتدی کرد
از دیده احوالان دو آمد	بود نیکی علی و احمد
بر سپند شرع شاه مطاق	من بعد سینه امام برحق
او کرد جهان ز کفر فایله	بر دین بی علیت و ایله
یکفت جواب دشمن دین	تبع و زبان او که گین
شد منجی چهارش جای	چون ضرودین شدان کوزا
کو کب شده بر سپهر اسلام	پس کمان خدنگان کونام
پشت صف لشکر پیمر	در معرکه روی تیغ خیدر



خوشبید که زین طارم آمد  
کعبه که پند خاص و عام است  
از نخل علی که جان بستت  
کی میوه حسن کی چنین است  
از یک صد فدان دو کوسه  
بودند یکانه آن دو کانه  
مستند دو کوشواره عوش  
خواستم که سخن شودت م  
ای آمده آن دوازده شاه  
بر کوه سر دین دوازده درج  
یارب که کنی خجسته نامم

جایش فلک چهارم آمد  
از رکن چهارمین شام است  
فرخنده دو میوه بهشتت  
نیشانه جهان زین دین است  
طالع شده با هم آن دو اختر  
کاور در زمانه دریش  
الماده بدست این کمن فوش  
در مدح دوازده امامم  
در سال بست دوازده  
بر چرخ یقین دوازده برج  
در دین دوازده امامم

یک جرعه تخی آل حیدر	بخشای بهایتی نگر کوثر
مداح سیله و آل اویم	کرد و چو زبان گفت و گویم

در معنی نظم کتاب گوید

در سنگ نرفت بود کافور	فرخنده شبی چو طهر روز
همچون خطیار و سرخ تاب	بر کرد و شوق سپاسی شب
کردید سواد چشم عالم	شامی چو بهار زلف خرم
زاغی که عین آفریده	آن شام شوق چو دروغ گوید
نورش ز گل سفید کوکب	چشم پییه زمانه آتش
بود آینه دلش مه بدر	آن شب بصفای آرز شب قدر
فیاض زان فیض ریخته	غزال فلک مشک بر نیسته
اقبال نهدت ایستاده	گشته در آستان کمانه

بخت از طریقی دیدیم

توفیق رفیق و تخت یاور

کردید سپهر بر جادوم

کشته خردم عقیقه آموز

آن شب بر او یافتیم بار

از نور صیقل مرسته یعنی

سلطان متعقلان سپه

شایسته در بی بجه سر

فرزند رسول با شیخ نام

جاده شرع در سویش

تبیخ چو حلقه بر در او بست

بکشاد در سبزه بر ویم

ایمنه طالعسم برابر

بخت از سر لطف کردش آدم

کردید عقیقه و اطلاق دوز

در روضه پادشاه انوار

سید قاسم جهان یعنی

بر مان مدقتان ابرار

آرایش ز یور محمد

داد و چو پدر روان اسلام

اعاده بصدق زیر پایش

زان سینه مگر که چاکر او بست



مسواک مبرودل شده چوب	از بهر نبات آن لب خوب
در دولت او ازین کهن فرش	آوازه ذکر گرفت تا عرش
سالار تو اقل شریعت	سرخیل مرا حل حقیقت
داننده راز اسمائین	خواننده صفی اسمائین
سر حلقه حلقه ولایت	در راه ولایتش هدایت
آن شب که سدم ز روی اخلاص	وزروضه فیض بخش او خالص
جسم ز سر نیاز مندی	زمان مظهر لطف ارجبندی
در خدمت او چو دست بستم	داو از سر کمرت بستم
دیدم چو در آن صحیفه نو	ز نام نظامی و نه خب و
در جی نشون ز در کنون	کاین مقصدی است چون
عنوان صحیفه نام من بود	وین باو بنصیب جام من بود

گر دیدم ایقین از آن پس	کان از منت منت از کس
این فیض پسید از آسمانم	میخواست کشتت بر زبانم
چون وحی ز عرش کشت نازل	جبریل صفناش بود و حال
این سحر حلال ز آسمانت	چون عرش بندیش از آسمانت
معجز بود این که شورش نام	وز عالم غیب آمد اسام
این طریقه و فنون که شد زبان	تا دم نترند حاسدی چند
این عتد کبر که کشت صفت	وین نکت و لغزین گفت
از بغض و حسد که رو حاسد	کردند تخیمات فاسد
میگفت یکی که این مه نیو	کی نوزد حسد چه بد خسرو
گفت آن که ای که کرد بد نوز	اوست این تجاره مزدو
این عتد کبر از آن اوست	مولود که ز آب جوینت

بعضی اگر ششکند و او نند	از کینه بان زبان کشد و نند
این حقه ز زچو بکھف بود	ان دم که شکست قدرش افزود
بادام که معنی آیدش نغز	سنگس چو شکست نشین نغز
لیکا که خرد و در زمان بود	در وصف نفس دو صد زبان بود
شاشنه ملک نظم جاییه	برادر که او دو صد نظامی
او بود در آن زمان مقصود	مقصود از آن میانه او بود
این دریکانه را که پیغم	از اهل زمانه می نخواستیم
در شهر خشمش خردیدار	وز خانه بزدش مبارار
می سوخت نماند نغمه می	پر بود جهان از بوی نغمه
این لاله عذار غنچه برین بوی	بنمود ز پرده عاقبت روی
مرجا که گزشت این فتنه	وین گفت و بشیند عاشقانه



هر کس که شنید رفت خوشش	بی منت نغمه کرد گوشش
نظری گوشت ز زرد ما شیر	محتاج کجا بود بختسیر
نی خط شده مایه پیش	نه کاغذ سرخ و زرد پیش
رخسار عروس ماه سپیما	مشاط بغاره کویست را
این تخم که در جهان بر شد	در شهرات نامور شد
آن وصف خوش و بنای عالی	با دوازده خل همیشه خالی

در تعریف سخن گوید

ای خانه سخن سپنج بخرام	دوراه سخن وری بن کام
داری ز زبان حکایت کن	ز اخبار کهن روایت کن
ای خانه نه عاجز و زبونی	درین سخن دوران سویی
کویا قلم عسای موسایت	کز وی همه معجزات پیدا است

در تعریف سخن گوید

مهر کند این دم چو نیت	ز انکشت نبوت آید مریب
این خانه نخل شد مریم	از مادر و عسر ز زاد توام
کلمه که بر میت خواهر	روح ابد نظم تراست مادر
این خانه که پرست دریاست	در بحر معانیت باست
مرحمته رسد بر سپهر اکرام	صدیو پیش معنویت در کام
هر سخن که خانه ام نماید	احسن ز قد پیمان براید
کویند مایکشن بکیت	کز چشم برت خدا کند
چرخ از پی دفع هرگز نشن	سوز در پستار ما سپند
کج نم شد بر در معاینه	خواهم که کرم کفر فاشینه
کج کرم کرم که بی حساب است	در وی همه اولوی خوشاب است
آسان ز پرستم آید آن کج	بر دم کنی کرمین پس زنج

خوردم او نزار غوطه در خون	گامه گری ننگ سپسرون
دارم در سوار بسیار	در واکه نه بزمیش خرمیدار
آن که ز خوبیش بهایت	شاید پسته کوشم که نیست
این باهوسان که بس عیب اند	بکران معانی غمش بسیارند
وین هر دو تهمان کجاست بگردند	پرورده جملهای منکرند
بودند پان دانه ناز	پنهان پس پردمای بسیار
تشدید و نیم بوی ایشان	جز خال ندیده روی ایشان
در پرده غیب بوده مستور	نیلوفریشان ز تاب خود دور
شکفته ز باد غنچه شان	در باغ نیافته صببشان
شفقت اگر چه بزم جانرا	پر وانه ندید نورشانرا
زین هر گل سرخ رنگ با غیبت	زان گل که عطرسر و دایه غیبت



آلاتین دست چسبندید	شده ندولی مکتب بندیره
از تهمت سفتن کسان پاک	مست این همه در زجر ادراک
وین معرکه تم نه جای لافیت	این دعوی من نازک زافیت
از ناید های آسمانیت	این خان کبر و خدای جانت
من نیست بر این آن رسام	نزدکی که پشید از آسمانم
بر روی همه میوه بیشت	این مایه ام که جان شربت
این روشنی از چراغ کس نیست	نوباد و من ز باغ کس نیست
پس مانده این آن بوشم	من عاریت کسان بوشم
که همچو خود لیت عاریت خواه	دانی ز چه در و رو بود ما
کز مال کسان بود جو اند	زین اشرفیت بر چنان
بود این حق من است که دم	این کج که آتش کاکر دم

صاحب کرم انجان نباید	کوره زند و کرم نماید
این نامه که گشته است بایست	دیدنی نظمش ری اگر نظامی
میگشت مرا بجان هوا خوا	میگفت هزار بار که الله

در نصیحت آن پر کوه که در فراج گوید

ای پر فروغ شای زلفنا	از مرگ چه امنیست کنی باید
بگذر ز خیال خرد و سالی	از مرگ دمی مباشی غایب
بر کبر شاه بدجهت دل	در خواشش نفسش شوم بکمل
کرم غیبت نمی شود درام	با وانه سپیده آرد در دام
بوی لب باستان چون در	فانارغ ز لب درین کور
بگذر ز خیال با دهن خواست	کار دمی سر ز روی است
کروان کناه باشد آن جام	کشش غم بر باوه کرد نام

کتابخانه کتب خطی

زین قلم شرف پر ملامت	کشتی تو چون رحمت سلامت
آن باده ناب سازگار است	کز وی بنگاه و نه خار است
و آنی که چه قامت و دلکش	قامت که کشد نو ذوقش خوش
بر تاب زابرویی تان روی	محراب تو بن برویت دری
خواج خط و دلکش معجز	خط خوش مصحف است بکبر
شده موی سپید از آفت	کز آفرین دهنش است
چیزی ز نسبت نمانده بر جا	صبح این تو گشت پدید
زین که گنگ پست عالم	آز و در برون روی شدی خم
چو گشت دو تابه و دو منت	ز و در نظرت شود شفقت
دیوار اگر بود فلک ساس	چون گشت کون بر آید از پاس
هر خنده که افتد بدندان	را میست کز آن بون و ودان



دندان ز دهن کند جداست

تا ترک کنی ز لقمه خاشیست

شده گوش کران ز بهر آنت

که بر پشت نوی ده امانت

از چشم تو زان سبب رود نور

که در دین بترکند دور

پیری بود سن از علت

علت چه که صد هزار علت

که سحر شود ز سپهر حاصل

کو نیند که سپت نقل باطل

در گفتن بر پیش چالاک

کمشای دمان مگر مسواک

باید که قد کان نهادت

هر لحظه دست در کوع بآید

جای تو چو عاقبت بود کور

کو خانه و جا باش معمور

جایی اگر ت بود مساویست

چون جای نماز نیست جایست

از تو سخنی که نمی بخشتم

باشنو که نام تا بگویم

آنست خلاصه حکایت

کو تا حکم ذکر روایت

من ابو زروی مر باینه

کفتم سخن ذکر تو دایت

### آغاز داستان

گویند این کن حکایت

در قصه چمن کند روایت

کز ملک عرب خجسته نامی

در دین خسرو دران نامی

دارنده بود ج و عمارت

شایسته تخت و تاجداری

مشهور قبایل عرب بود

عالی نسب و قوی حسب بود

هم صاحب جاه و هم فرومند

بود من همه چیز خیرش زند

از بی خلقی مدام غم داشت

زین واسطه متصل المنداشت

نخلش میوای میوه پویست

میکرد سگوفه و نمی بست

از قطره آب او شدی پُر

بلن صدف و نمی شدی در

پویسته ز بهر نسل و پویند

بی حجت ز کردگار نشنوند

بودش عرض اینکه فرمانه	ناش نشود کم از میانه
زاکن که نماند یاد کار می	ناید پس مرگ در شمار می
فرزند خوشت اگر خلف زاد	وزا خلفی بود خلف باد
فرزند خلف و پدر اداست	بنود و خلف و همایاقت
طفلی که نماندش جوی می	آن بک پدر نه بیندش روی
کو که ک که بخوی بد بر ایست	باید که ز مادرش نزاید
فرزند تو گرفتار نیست باک	نام و نسب ترا گشت خاک
فرزند نیم طبع بد گیش	بوی بند پرست و محنت خویش
ربخو را باش هر نفس زنده	می باش هر چه پرست سر سپند
شایسته مرگس آنچه باست	داوند بصورتی که شایسته
مرگش موس که آن نهانست	بسیود چو بگری در انست



سر از ویت که بر نیاید	تحقیق بدان که آن نشاید
اولین میان نیستد	در چپ تن آن غرض کربست
بمجت و نیافت آنچه باست	آخر بطریق که شایست
هر چه طلب کنی بایستد	رو از طلبش چه بر تنایست
صمیمی بود صد نیاز باست	مقصود خود از خداست
کس اگر بر او قضا نکند	در شد ز قضا چه در صدی نکند
آن خود درون پوست نمیشد	اگر نه کسی که حال او صحت
آن بود که نمودنی جایست	بود آن سپری چه آفتابست
آمد چو گل از نو پست برینا	آلوده چو برک لاله در خوان
با مشک و کباب دایه آید	انگاه حسیر بر پرچمنست
چید چو مشک بر حسیرش	از تیره جان کشید شیرش

ہاگشت ستر کشید کاش

چون بدین رخ کونیش

بگشا و درخشا این خویش

مگر کج کجا آشکار می کرد

و ای بے زبیری تماش

آن طفل تمکیریت و ایم

اور آنہ زبان کمر از کویہ

اکہ نکسی سم از ضمیرش

و مانده او شد کس و کویہ

کیروز ز پری خویش بر دوش

چرا آن رخ کوی او ش

قیس سزنی خست و نامش

اسود و کز حبت و جویش

آورد برون و فاین خویش

در راه پرنار می کرد

پرورد و بصد نزار کاش

باو ای نمی شہی بلایم

حال دل خویش باز کویہ

کز دم چہ کشتہ و لب پذیرش

چارہ ہمہ ز چارہ او می

چرا کز کز یکت خاموش

تکینش بر جوی و ش

چون آن منمش زدوش بنهاد	آن که یک که داشت آمدش باید
خزید چو باز بر گرفتش	از شوق روان گرفتش
زان طس فمصنم جدا شد	باما درش آشنائی شد
می بود اگر می بایسته	آن طفل بیکشید آهی
بودی برخ گوی او ساد	وز خواب خورش نمیدی یاد
باما در خودنی شدی ام	بیچاره دمی نداشت آرام
کردت خوشش کوش رفتی	آن طفل دمی ز نموش رفتی
طفلان همه سینه سواراوی	او برده سوی دمان خودنی
منوید چو بدید طالعش	بنوشت که ماهش چو چشم
شاید سببش روزگاری	دیوانه شود ز مهر ماری
در عشق تی فتنه کرد	رسواش زمانه کرد



دین ستم که ز اهل حال باشد	نتایج اهل قایل باشد
آگشته پوزهرست رویش	اما دهن ستر آرزویش
یکدیگر در کمان سپهر را	میداشت عزیزان کمر را
روزی که بدو رسید ساش	شده چهارده جالش
میخواست در بکام آینه	سنت کندش چنانکه در آینه
از سر حد کوفه تا به بغداد	مردم بقیلسا و پستاد
آورد موالی عرب را	بنشانند اما بیله طرب را
با دو طلبید و جام در دو	انگاه صلاهی عام در دو
بر خاست نوای جنگ و بر بط	که مزخ کباب گشت و کعب
نی بسد نوای روح پرور	کردید در دمان ز پانی اسپر
به زلف مطربان محسن	مرد پوشش و زهره سید اجل

در گوش گرفت و نعل بشنود	سر نغمه خوش که جنگ بنود
که دیده بخت میان چو پیل	ساده سپران شگفت چون گل
لب لب دلبران سپاؤ	جام می ارغوان نساؤ
بر نغمه کجک پای کوپان	بر خواسته بهر قفس خو بان
فانج رخس ز خجسته م	از ایل طراس نشسته پیغم
آورده ز ریش محبت باد	از بهر باب میر بازار
کردید ز با و محپس افزو	آن سپید عامی چو روز
خوش بود یاد نسل و پیوند	میکرد نشاط بهر فرزند
انگاه بکتبش فرساده	بر رسم لولک پستش داد
هم در شنید فقری چند	با آن سپران ماه مانند
رفتند با و بسوی کتبت	جمعی سپران سپیم غنبت

زان سروقدان نارستان

زان غنچه زمان شرح طمانه

پس نادره و خست لطیفی

دریای حیات و کان آنرم

خورشید نیافت سایه اش

و ایتم کل عارض ز پایک

بی برد خض ز روی خراب

اینانی بی همه عذارى

باروی کل و بموی سپین

شیرین حرکات و فتنه آئین

چشمی و مستزار نماز باو

شد باغ بهشت آن درستان

سگر ویدیکی بقیس سمر از

خلکو که انس را حسرتی

کو با یک مهر شده اند از سرم

مدت نیافت پایه اش را

در زیر عسرتی ز شرنکبی

ز و خج آفتاب در تاب

عجبه و سنی سخن گذار سینه

خندان سحر چه ز بسمل و کل

از خنده سکین شکر ریز

صد کونه کر شده اش در بارو



از شکوای شکر تاستیست	وز سبیل زلف بوستانیست
بادام دو چشم آن جن	کرده نعل ناز را بس
از سر دو ناله ابرو آن نام	وز سحر دو برک سبز بادام
رنگ سخن آمدش بر پوست	چون غنچه زنبق سحر است
سرخ آن کنار عین	چون یک شقایق بجب
رخساره و لغزش آنیست	چاه نقش از آن جانی
شد حال که زوزنیل درو	نیلو فر مانع عارض او
زبان پای که در کنار پسته	سرویت زلاله زار پسته
آن دلبر شوخ چشم میباید	آراسته از بر بند و پاید
از معجزه موی آن دلفروز	در عالم دلبری شب و روز
آن گلشن چمن را یکبار	شد قین نقد جان حشر بار

این چو ریش خویش خویش	او نیز بر دل خسریش
عشق آمد و در دوشینه کرد	خود را بدویار آتش کرد
داوند دل آن دیوار باس	کرد بنای عشق محکم
رخانه صبر آتش افروز	شد حرف من نام نماند با
گشتند ز جام عاشقی پیست	داوند عنان عقل از دست
این دیده در و لال ماند	در حسرت آن جبال ماند
افزید ز نغمه آه سیب کرد	افزید در و نگاه میگرد
سردم بهمانه ز مکتب	ز قی بر آن دویم غیب
باسم و حسرتین را زلفی	حال دل خویش با زلفی
باز آمدی و بهم نشستی	وز کفایت و شنید لب نیتستی
کردند موس که سین و مدارا	در کم کردند آتش کارا

زان قصه کنی خوب کردی

وان رازش آن حسن کردی

دیگر بگوید که نشسته است

از کف و شیب لب بپوشد

گفتد برسم شرط با شرم

از روی همان آن دو مردم

دشمن زدن کنیم پیرینه

در هم می آید در میان

در مفضل و زینب و زینب

در هم می آید در میان





گشته ز مصرا آن دو دلدل

چران جلال ستم کینار

کردند و موشن کاینه

نظاره هم بیان بستانه

قد از غول ناسپاسه

فردی ز نیش شایسته

بود آن قدر برای سینه	بلان افش بود سینه
جز خال پسیا عارض باد	نقطه نشاخت آن دلخاکار
بر صفحه دل نوشت الفلام	از قاتل زلف آن دلارام
لوحی طب سیرق بلوح دلدار	در دست گرفت آن دل انگار
میگرد بدل بلوح آن ماه	از روی که جدا شد شبانگاه
کین تخته رشت زان من کو	زرقی سبانه از سینه او
زرقی پس از آن بسوی خانه	دیدش روی آن سبانه
زرقی سبانه کوشش	هر لحظه ز اشتیاق رویش
مهرت مهر ما در بستان	آن شیفه برخلاف طفلان
بودی غرضش وصال سلی	بادش کش بود سینه
زرقی جو پنجانه جانب شب	آن قیس شسته دل گرفت

در راه بکوکان حسن براد

طغیان طبع برین دلنوازی

بیش نشدی سازگی پس

زان واقعه چون گذشت سالی

گشتند ز عشق آن دو غمخوار

آن کو هر راز صفت کردید

آن سر نمان علامتی شد

از ترس زبان عیب گویان

نظاره بستم ز فاش کردی

کردی هزار حسد کاهی

ایشان غم در آن کس گفتند

افسانه عشق با در میسداو

کردی چو باو نشاط و بازیچه

بودش سر عشقنازی و بس

شد روز وصال راز و ابلی

یکجک همه کو در کان شب دار

وان ماه نمان زلفت کردید

وز بهر دوشن ملامتی شد

بودند نمان وصال جوایان

بیکایه صفت معاش کردی

زدین بیکدر کهای بیخه

بجای خود و ازین آن گفتند



یکبار و همان حسرت بجاست

میداد بران سخن کو آید

از کاش عشق آن زود بجوی

بی برده بر طرف حساب بوی

اکثر که مریض شد سنای

ضعف بدش بود شای

آتش که مال شد گرفت

از دیده شود چه نمانست

پنهان توان عشق کو شید

آهن توان بر پنه پوشید

آگاه شدن در لیلی از عاشقی مجنون بالیلی

آن کو سر راز که نقد

بما در آن حسرت گفتند

بشنید چون حکایت آن زن

زودت و درید جامه بر تن

بگریست ز قفسه و روی کند

بجز برید و موی بر کند

انگاه بگریه سوی لب

کردید روان جویره پستی

بشت تیر پیش دست

رحساره باب دیدگان

کاشقه توشن جو اینے	کفن کشیدم از فلانی
از زده زخیم تراوی	وین شمس که تو تیر لیمه راوی
وز تچو تویی نراست اینها	ای ما در من نواست اینها
حتی که زلف رخ بویا پیشه	باید بجا و شرم کویا پیشه
چون محبت خویش چن را بر وی	باید گفت زدن کور وی
میلش کش رشته در چشم	سوزن نظرت کند بکن چشم
معو شو شدن ز توجه لایق	کیرم بودت هزار عاشق
در سزانش عیب قیادیه	فانوش مرا بیا دواوی
ناموس مست از چاه را کم	کردی بعبث میان مردم
بدنام کن مرا ازین پیش	زین بن نشین نماز خویش
زین پیش مرود که کعبت	بر بند ز خواندن پیشین

کویم درت بریزدت خون	کرپای منی ز خانه بیرون
خوش آنکه زادا و ز مادر	باشد همه کند و عاز خسته
بنی سنگ بریزد سنگ با دا	وز زادنم و ننگ با دا
جز رو سپی و کر چه بیند	و خسته که باین آن نشیند
از سفین او کی آیدش باک	کو هر که قدم بر پست کجاک
چند آنکه کرده کس بود پست	کلاشرف و لطافتی پست
از دست بگنجد کبوش	انگس که گرفت و کرد بوش
چون پاره بونی خسته زین	آن سینه که پست طعم قدش
وز چاره و موزه کن فراموش	بشین بجا و شرم خاموش
ساز از مره چشم بند دیگر	از پستین چشم بند بگذر
چشمیت بی نظاره کویس	هر چشمه چشم بند بر روی



رخساره چو شاهان مبارک است

سرخ سینه کن بحجاب است

نیکی زو همه ابرویست

در خانه نشین که آید تیرت جنت

هر روزی ز نیسج روزن

خواهی ز در چو بگری پس

یاری چو شین این سخن را

ز آن گفت و شنید با بیاشت

کای ابونی در عشق که صحبت

بهر عشق کلید در بهاران

یا عشق ز بعض خور دنیا است

از خانه و کربون مندا پاست

صبح و شوق سپهر عیال است

کان نیس بد اختر است بر رویست

تا در خانه ات توان گفت

کان هر زنش است بر سر زن

در آینه بین که گیت در پس

بسن دور گرفت خویش تن را

ز یک ز یک با درش گفت

مشو که که دم و عاشق گیت

یا نام و صحبت در دیاران

از هر خنده ای کجاست

که کز شمشیر دام من این نام	لفظیت که میت در جهان عام
کوی خندان که من شد ام	تا وقت جواب آن بس نام
خواسی که دل مرا سینه خون	با من هر منزل داری اکنون
ما در جوید بد جلیسی	فی الحال شدن از آن تپسی
خاموش شد و فغانی	شد حرف یقین خاطر لعل
لیکن ز برای احتیاطش	در بست بر او دوش طش
در خانه نشاند بعد از آنش	نمود و در کربان و آنش
آن نور زید ماجداش	عاشق نصیب آنی مبلانش
لیلی چو شد از کنار خود او	از سخت جگر گشت رنجور
نه پاک رو و بسوی ما برش	نی یار نه صبر و نه قرارش
راز می نه که با کسی توان گفت	دری نه که بر ملا توان گفت

چون کرد فلک زیارتش	بخوانی جبر زردگرش
بر چهره اگر چه زغفران گشت	لیکن بطبا نچه پس نهیدت
از ترس نفثه کی کشیده آه	تا کس نشود ز کارش آگاه
شد زار و نزار از غم بیار	خود را بهجت نکر دیار
شبهاک ز وسم و طعن برتی	در که شه خایز پشستی
با خاطر جمع آن جگر سوز	از جبر همی کسیت مار و ز
از آب و چشم آن تن بر	می بود صبح جامه شتر
یکم و بهانه آن شکر لب	کین جامه تر از عرق شده لب
کردی چو ز جگر کینه نبی	یکت که مرکز آن نبی
آن مهر سرشته و فادای	میخواست که کردی از غم یار
یکت گرفت در دلم در	انگامی بیانه تار میگرد



کردی چو همان ز جعبه شربت	کنج که مرا از بد عجب شربت
تا روز فرقت آن پری نداد	یک در آن بهانه نشد بر یاد
در لحظه بهانه ذکر ساخت	رخساره آب و دیده تر ساخت
چون دامن وصل داد از دست	درد و آید فراقی نشد
با محنت بجز بار می خفت	ناچار بروز کار می خفت

دور افتادن مجنون از لیلی

چون تپید زنده شد ز لیلی	با چک پیش نهاد می شد
میرفت بکوت آن جگر سوز	برای وصال بار هر روز
وصلش چو فی شادی میسر	میرد ز فراقی بزین
چون ایستاد بگریه زار	یکسلف ز در آن دل افکار
کای لاله عذار پسیم غیب	تا آنکه گشت بی تو کتبت

از جگر تو برگردد فریاد	طغیان که بس کند بنیاد
مانده ورق سینه روی	از دورت ای بخار و بچویش
میلن نشود و هیچ سوی	گشته الف از غم تو مویش
دلگناهانده پنجه بستم	بنی غنچه آن دمان چون سیم
خمش ز خاکمات جوید	از دال کی کجاست جوید
انگشت الف کرد بندان	بین از غمت ای کجا خندان
شد قطره اشک بر رخسار	در عشق تو خالهای میسار
چشمش پدید بینی تو برزم	بخواند بمانده صا و از غم
دانی کسی میسار نیست	در بحر تو نون چون قطره بناد
میرفت بکبت آن دل افکار	چندین بامید وصل و دلدار
از دور و فراق دانی میسار	میگفت بگریه آب میسار

الهداه چه چاره سازم	باخت سپه چه چیدانم
دیدم که فلک بن چاک کرد	وز چو تو می مر اجد اگر کرد
در داکه فراق شد غمناکم	سپه خور باد شد سپهر غم
بی تو در کم نامنظاقت	جانم لب آمد از فرافت
ای شمع شبی بر من سوزم	بگر که چه میرو در روزم
بی تو من و لغتکار در شیش	راضی شده ام کسین خویش
در دو غم سحر اگر بود آن	وای من در دمند سپین
ای جان چه بود زین بر آید	وی عمر خوش است اگر سر آید
عمری که چنین بود هر هست	مرگیت که ز نیکیش نیست
ای کاش که ما درم نزاود	وز زاده اجل ما بود آید
من لذت ز نیکیکه ندانم	مرگ در گریست مست زانم



همی بود ز حجب مایه لبتنگ	بایستد زمان ز دست دل بستنگ
بیکروز بهمانه بر آنکسخت	وز شیشه نام و ننگ بگریخت
تغیر لبان کرد و محبت نون	آمد ز طریق خویشین بیرون
پوشید و چشم را که کورم	درمانده ام و غریب و عورم
بیکروز طرف کدایشه	سیکنت حدیث بی نواشیه
در یوز که گمان سپیدنکام	نالان بر جرم آن ماه
کورانه عصا ز در آمد	لغزید بقصد و در سپر آمد
غلیطه درون مغایر کیک	افتاد برونی خاک خاستیک
بیدی چون کاه کرد از دور	وانست یقین که گیت آن کور
بامادر خویش گفت اندم	کان نابینا فدا محکم
که بر مژگان دست آن کور	کافاده و میسر و زور

زبان پس سوی ز نایش راه	گورست وز در بنامش آگاه
یعلی سوی آن فاده ستیز	دستش گرفت و گفت خیز
بگرفت چو آن فاده را دست	بیار قدیم عهد نوبت
زبان پس سوی در نمودش	گشت از سر مهر عذر خواهش
مجنون بهانه دید و صلی	آن فکر که کرد داشت حسلی
روزی در آن بهانه پرداز	کرد از سر نو بهانه آغاز
بنو و بصورت که ایام	در شمه نمان چو بی نوبت
میکرد طلب ز سر سر آید	در دست که چو بی نوبت
نزدیک و باق مایطش ز	در ویش لبش که در آواز
یا دوست که اچو گفت بر در	آواز شناختن سخن بر
گفت که بدست خود کند شیر	پزد آنکه ز جگر او و ما غیر

آمد بیانه آن صنم پیش  
تا صد تو دهد بدست درویش

بنی و نسیم رقیبان و محرم  
گر زنده می بخازد هضم

آمدش او چون گشت بسیار  
گشتش مغانان خبیب و والد

می بود جدا از سنگ یاران  
لیلی گویمان سرشک باران

اندز پی او فاده پوست  
طفلان قبیاسک در دست

پدا چو شدی ز پیش و از پس  
گفتی سخن طعن من کس

از نه چو گشتت سحر ایش  
از دست برق اختیاریش

دیوانه عشق شد یکبار  
رسوای محک گشت و باز

گشتی سر و پا بر تنه پوست  
گفتی بد میان چو مردم است

در کوغمان از سنگی است  
در خانه بجان زنده خوش است

با او همه پس زبان گشاید  
مجنون لبش در کنار داند



آگاه شدن در محبتن از عاشقی او با لیلی

بر لوح بیان مضمین	انشا که این صحیفه در
از حال در چو کشت آگاه	کمان سپرز در بر کشید آ
مهر پدری گفت س آتش	در جان نگاران موش
در جان پدری کند کاه	در پای پسر اگر خلد خام
اگر بنود ز محض فرزند	اکن که پدر بنوده کج چسند
در چشم پدر ز عیب ناکست	فرزند اگر چه عیب ناکست
پرسید این و آن پسر را	آن پرچو یافت آن خب بر را
کمان شیفته حال ز ره و	شخصیش بدید و گفت با او
دی روز که در آن سیه کشت	قصرت خراب در فلان
رو کرد بسوی آن بر بوم	آن سوخته حسین مظلوم

نماگاه در آن خراب بگذشت	میگشت بگردان درودشت
در گوشه آن خس را بر این	یکدم جو در آن خس را بر این
پراسین چاک و سینه ریش	افکنده سری بنگر در پیش
چون شاخ کیمیا سال می غم	پر طره منال از تب غم
جز اسکند داشت آب رویت	مسکین نه کسی و ران کویت
کز عشق کز ف دستش از نو	جز دانه بنویس و یار دلروز
خواب دو چشم اسبکش	کس چهره نیست از غبارش
چند روز قبا و جبهه دامان	دیوانه شده نه سر نه سامان
وز کز ت مو قبا و دستار	ز تولید هرس ز موی سیما
آنکس که زبانه زوز بانش	دانی که بود هم زبانش
ز زعفره و کرد جامه پاره	چون کرد پدر در نطف از

کای جان مدد ترا چه حاجت	این واقعه خواب یا خیاست
ای بوختد این چه درد منیدت	وی دلشده این چه پشیمندت
سوز زده این سخن چراست	بمجنون کدام دل باست
بر دل زخم که داغ دارست	سودای که در داغ دارست
بشهرت این بت که کیست	عجاب که سازگارست
راز کام تو تو نمی بینی عم عم	سبب دق که میکند کم
آن عطر نبقه از چه باغ است	کز بهر علاج این داغ است
ایاز چه اتش است سوزت	یار ب که بناد کس برورت
مجنون بعضی زبان چو کجاست	غیر از نیستی ناپیش باد
سوی پریش نظر چو انداخت	از عیانت خود پیش نشناخت
کفش چه پیکس و از کجایی	کاید ز تو بوی شناسی



گفتش بر تو ام من زار

وز در دور و زو شب در آزار

گفتش چون بود چو پست

غیر از لیلی کی دیگر گیت

نماند منی که عشق دادش

نماند و نه پدر بی و ش

چون دیدم که حال او پست

او نیز در زار کبر گیت

دستش گرفت و گفت خیز

ز آن نام که پیشش پستی

مجنون چو شین نام لیلی

این مرده که میدی زولد

گفت ای خضر پیش کردار

در بیدار است ما بخواب است

یار بکه خطاست یا صواب است

کز طالع نعلیم این گان گیت

این مرده وصل از آن بن گیت

کز نیت نجواب این فریب است

قول تو که موجب شک است

لیکن با مید شد روانه

بود از چه پیشش این سبانه

آن پر حنین بعد فزون

شد جان خانی ز سنهوش

بازی بازی خانه بردش

انگاه بادش سپردش

مادر چو بید روی فشنزد

زد چو دومی روی بر کند

بگرفت بشوق در کنارش

بوسید مبر دل عذارش

کرد آن زن دلخاک و غنا کن

کرد از رخ او با پستین پاک

پوشید لباسهای پاکش

زد بخیه بجایهای پاکش

ناخنایش برید مادر

نویزید پر پستردش از سر

انگاه بحر تش تشاندند

در مهر که رخش سپند را زدند

بصیحت کردن پدر مجنون همچون را

آن پر سوز و زخمند

بگشاد زبان بند فشنزد

کای نور دو دیده این چه کار

زین کار مرا سزا عارست

تا از تو با نواب رویم	بودی همه عسکر از رویم
فرزند جوان بگیرم دست	کفتم که چو پریم کند دست
آیی و بجای من نشینی	روزی که مرا بجای من بینی
شرط پیری بجای آری	ناموس مرا بجای آری
ناموس من ارساله مرا کنم	نه آنکه گوی میان مردم
بسیار کنی ز دست خواری	زین شیفتهستی و خام کاری
پوسته شعار خود او بکن	علم و ادب ای پسر طلب کن
باید طلبیدار جنبندی	اکنون که جوان و مو شینی
اندوه خواری و نیت تیر	فردا که شوی لبان من پسر
افسوس و از این گنج کند سود	روزی که رود دست مقتدو
کان هست بی ز مردمی دور	با اصل و نسب جانش منور



کونماز کند بچسب ما در	ناخوش بود آن عروس در به
خوردن بشیرایش نشاید	قی هم ز شراب ناب زاید
از گشتی نوح نیست سود	بگفتان که شود ز موج نابود
از فضل پدر ترا چه حاصل	کیرم پدر تو هست فاضل
از تجسسه به زمانه خایله	ای جان جهان تو خرد سائل
از مکر زمان مباحش غافل	ای کوک ساده لوح پدال
کز شوره زمین سخن نروید	کس مهر و وفا زین بخوید
باشد ز فراق شوی دیگر	آن که یه زن بگن سوسر
دیولیت که چون بری زنده آه	آن سپه یم برت که است چنان
اسکت چو عقیق ناب از انیت	یا قوت لبش نه قوت جانیت
هر ماری از ور کی نسودا	کیشون نسبل سخن ساست

چشم سیه شای جانست	روز تو چنین سیاه از است
داده پی قصدت لاجباب	تبع مرده را بزهر چشم آب
دل را ز کجا برویش مراد است	سندوی سیاه کج نهاد است
ای جان بد پر ز وقت اینهاست	کی از تو من سبب اینهاست
عشق سبقت بود موافقی	کین عشق ز کوه دکانست لایقی
خواهی قد و لبران چو کانیست	در نقش الف بکن کانیست
میدان چو شو در زلف مشکین	در زلف پسیاه لام می بین
چشم خوشن گزیده مراد است	آن چشم پس است چشم سیاه است
خواهی چو دمان کنگ دلم	بود دینی زینم خوشتر
من دوستم ای بد پریشان	بشو تو نصیحت بدمن
بسی طلبی بر سپهر روان	خود را و مراد کرمی را

ک

سستی ز غم کسی تو دلکش	کز دوستی تو آیدش تنگ
در پستین او تو آشک ریزان	اواز تو چو آشک تو کز زبان
بی او تو خراب در خسراب	او باد کران بیخ و لاله
او خسته فراز طبع گلگون	در فرقت او تو خسته در خون
بر کبر دل از سوای سینه	کورا بتو نیست هیچ سینه
اکس که نخواهدت کس کیر	انگاه که مردمانش کیر
بر کشت کز از تو یار غم نیست	تو شاد برزی که یار کم نیست
من قوم تو بسید نیز دارم	خویشان جمید نیز دارم
در حسن بود فسانه سر کین	در جلوه گری یگان سر کین
ز انسان دل تو بر که باید	کو کیم که بخدمت تو آید

چو گفتن مجنون مد پرا



از دوج دست نشاندگوسر	چون بجواب آن فرستد
درگاه تو قبله قبایل	کای باخود نکو شتایل
محتاج بخیل و خانه تو	شایان سگ آستانه تو
فرزنده ترین نسل آدم	ای قوم و قبیله ات بعالم
خال پسته از سیاه دانه	قوت زده بر رخ زمانه
رنگ عجب نیکه دایه	شور عربی خوش زبانه
با خود نذریدم این جریده	دانی که من پستم رسیده
کس دشمن جان خوشت نیست	این شیفته بدست من نیست
بنی بخت و رنج تن گناه	رسوای خویش کس نخواهد
بر خیز و بر آرش از خیالم	خواهی ز قساق او نالم
تا من زوم بخت خویش	باز دل مرا نکوش

م

دردی که تنم اضمیبت است	دفعش زرقه طبیب است
زخمی که رسد ز مار کیمو	نوغان بضمون تدارک او
در دست بحسب ریا مردم	از صندل سوخته کی بود کم
نجات زده ام پیر کلام	وز کرده خویش شرمسام
کیسه سخنانت ای فرودمند	دانم که بود بصیحت و بند
که از سخت برون روم بد	در پیش خدای میشوم رود
و رقول ترا بجان کنم جای	دل منیت بدست چون آنم
چون نیت بدست اختیارم	بگذارم را پدر بکارم
آن بهر که نصیحت کنم گوی	دست از من و کار من بسوی
آن دیده که آمد از ازل کو	از یاری سر من کی دهد نوز
پندم چو پی چه جای نیت	پند تو مرا نشود مندست

خود کوی که چون نوزم آنخ	در سپینه مرا هزار دوزخ
بیارم دوزار چون لم	از سخت و جگر سپسوخ نام
برداشتن شسیت مثل	که سیت مرا ز در در دل
درمانش و بخوردینه کم	که خور غم این دو چشم پریم
زین پیش کوبت آسن سپرد	چون نیت دو ایدر این در
اندر سر کوی یار میرم	بگذار مرا که زار میرم
باز سگ کوی او سپسندم	یار کی که بیست و آستندم
خشت در اوست کرد باش	که سر بنهم ز در و ناملش
کس کویم و خواستش که سپسندم	از پای سگش نشان که سپسندم
او ماند اگر چه من نیت تم	بی دروغش مباد جانم
جان من و صد چهره نیتش	که مایل شستن است رایش

ک



سرگورزش مزین باشد

شکلی که ز یاد بر سر

جان بخت ز نثار یار باید

آن نظمه بود چشم کارم

بادست از آن مانتا سیل

یک گفت حدیث عشق مجنون

بنی واسطه زود شد همیشه

مجنون چه بچ و تاب افتاد

کشتن شین بر که در غم نیست

فضا بدست یار و دشمن

ایجا تما لم است یارم

شایسته طشت و تیغ باشد

خوشت تر بود از هزار نفر

بنی یار حبتن چه کار آید

کو باز شود بروی یارم

کو جامه در دوزخ برسی

در پیش پرده و دیده پر زون

خون کشت روان ز راستینش

آن پر در اضطراب مغلقتاد

این راحت جان بود لم نیست

بر دست من آمد آن منیدش

ایجا من ازین لم مشکام

زرد من و او من و تو می نیست	و مذنب عاشقان و می نیست
زنا و لیلیست من نه مجنون	کیان شده ایم مرد و کون
این گفت و گرفت راه و او نیست	چون بی وطن ز نامر او نیست
کرمان کرمان ز حالت وجد	آن سینه رقت جانب نجد
پیش در پس نشان عیان بود	معلوم چو کرد اینچنان بود
<p>پنجودی که من مجنون ز فراق لیلی</p>	
پچاره و نامر او و کینک	زین کون فشا ز اشک کینک
کان پیش نه مرا حل حجر	وان نامور مالک زجر
یعنی مجنون دل ز میسه	وزد نه مجب ز خفا ز میسه
رخساره کبود و مهر کسته	تن کشته بر مننه سینه خسته
یکشت ز جرمای مجنون	پراسن چاک و چشم ز چون

ک

کردید کبودی عذارش	رو مال کبود زخم باریش
از سوز زبون زوان شویش	از خرم سنگ و نام آتش
بر سینه کار فراق زد نسک	از آن سنگ سپست شیشک
از آب دو چشم عاشقیست	میشت ز کار خویشین مت
میگفت که آه کیسیم آه	از بحر رخ تو وای و میانه
باشد دل تو ز نسک و امن	وی سوخته بهر آتش من
تبع مژه ات ز نسک دل تیز	زان غمزه کار تو تو تیز
شما که ز دور دل نهیخت	میکرد فغان و زار سکیت
کردی فلک را این ز بونغم	تغییر چو این که نه بخونم
انگار که مرده ام بزاریش	بر جان بخار من چه دارش
کن با چو منی چو استیزد	از گشتن چون منی چو خیزد



از نامه و گفتار مجنون	سرشته و سیر ارگردون
بودی شب و روز در بهاران	ابر از غم او سرشک باران
آن برقی سیئه زدی زبانه	می سوخت برودل زمانه
ز افغان شبش همه جانتان	شد ز در لبش که ماندن چو آب
خورشید ز اشک و آه او هم	یکشت در آب و آتش از غم
در باخته نقد عقل و دین را	نشاخته ز آسمان زمین را
کمر فته در وضعیت کس	یکذره نه پیش دیده پیش
نه پر نقش در پت یکدم	چون ابر سپاه دیده پر غم
میکنم بدش روان زهر تو	بجست ز خست چاره او
و نامی زمانه بود و پرسی	در شیوه عشق بی نظری
محموری جام عشق دیده	در دسر عاشقی کشیده

در شیوه عشق بود کامل	بس تجربه کرده بود حاصل
روزی پدر جزین محبتون	آمد بر او دو دین پر خون
کای مادی راه عشق از آن	وی چشم و چراغ جانکده از آن
فرزند خجسته رایم اکنون	دل داده ز دست و کشته بخون
بود آن که خود در زمانه	در چرخ می شده پسته
از غم شده خنده اش فراموش	یک خطه زکریه نیست خاموش
خو کرده بجامه پاره کردن	پوسته بر سینه باشد تن
را می بماند آن شبستانک	کم کرد و جامه کم کند چاک
گفتش جواب آن حسر مند	کای سوخته دل زهر فرزند
خواهی که زکریه او کند بن	جامه نذر و درگزین پس
یک ذره ز خاک کوی ایش	در کس بر چشم اشکبارش

تا او نکند دو دیده نماند	کز اشک تلف کرد و آن خاک
از کردن یکدیگر یکی از آن کوی	کیچاره طناب عاریت جوی
سازش هم از آن زده گریبان	تا چاک نیایدش در بامان
آن پر شکسته حال غمناک	فرزیده او کوشید از آن خاک
فی الحال شدش شکسته نایاب	ز آن ترس که سر مرده را بر آید
کیچاره هم از طناب معبود	آورد و بگردنش در افزود
آن شقیقه کرد دست کوتاه	از چپ و لباس خویش انگاه
چون راه سر شکستش آن خاک	زد ناخن و کرد سینه را چاک
بلی منت دید آن حبس بزنج	خون دل خویش ریخت بیرون
ز آن پس نبردید اگر گریبان	زد چاک ولی ز سوختن دمان
مجنون دگر از فراق جانان	دامن برید تا که برایش

سکه



از بر سپهر نیافت تدبیر	سر چند که سعی کرد آن سپهر
یکت با وضیحت و پند	میسخت پدر ز سوز فرزند
پند پرش نداشتی بود	او در غم و مشک رای خود

در تعریف قوم سیسی

از مرطبی نشسته خلی	در دامن نجد قوم سیسی
افراخته سیاه بان و خاکا	قومی همه اهل حشمت و جا
عاجز شمار که غنمش	زان قوم فقیر و دردمندش
سر سویی چو چاشمش سیاهی	زیر مره مر طرف جایی
بسته شده بر روندگان راه	گشته همه مشت در چراگاه
شده وی زمین و دومی ایشان	در هم سیه و سفید ایشان
بودی همه مادر سیسیان	میش و در مهای آن گریان

پشینه بعد نماز درویش	بخشیده ز پشت خویش مریش
جسته ز قوت پاره گوکب	زان قوم غمی سپهر شب
قرصی بود از پیشه ایشان	بر اوج سپهر ماه رخشان
کر دیده ز هر طرف سگوبان	اشته کلمای کوه کوبان
فوخنده جازه چو هر ص	با آن شتران کوه پیکر
می بست بر و عاری سپاز	سودج کش آن عروس طناز
آویخته از ممال همسره	در گردن آن جازه همسره
گشته سر عاشقانن پامال	در پاش ز سیم ناب غمخال
صد عاشق خسته جان کنی	هر گاه که لیلیش حدی کرد
کردی همه عمر کامر آینه	آن خیل و حشم شاده ماینه
ترقیده لبش ز تابش نور	آن ناله طسره فدا ز پرو

م

دایم کله بان پیش در گشت	کرده کله رایه در آن گشت
زاوا زنی شبان آن	رقاص شده سپهر اختر
قومی همه اهل باده و روزه	زیشان همه قهر و غصه برود
در پرده سر نشسته لیلی	وز پر دیکان نشاند هین
سیمین قمان آن قبیله	کر داده پیش آن حمیده
هر سر قدی سخن عذاریه	خوش کرده ز بجز خویش کاری
ایشان سخن از لباس کفیه	یلی سخن از پلاس کفیه
خوبان نشاط و دلفروزی	کردی بوس حیر روی
او دوخته چشم بر رویا	وز دوخته تن حریر بر آید
ایشان کشیده پرده صند	او نیز کشیده لیک صده
خوبان رخ خویش کرده گلگون	او کرده ز اسک چهره پر خون



دراش آب بود چون شمع	بدی بید میان آن حشمت
میکرد ز بند زهر خندید	دانش کس اگر ز مهر بندید
خود را بهمانه داشتی دور	گفتی اگرش ز سرم و پستو
بجست ز جای خود که چون	ز قی تخمینی اگر مجنون
الا مجنون و دستمانش	چیزی که گذشت بر زبانش
میگفت بد ختران سزا	بودش غرض آنکه آوریاد
کو نیم بجهت بر سیکه دم	مجنون مجنون پاپی هم
داریم سلسله این کار	اکنس که گند زیاد و کرا
مجنون مجنون آن شک خند	گفتی تعجب آن بی حسد
بردی تعجب ز نام دلدار	پویسته ز مهر یا غمخوار
میرفت هر شک در کنارش	اندم که گذشت در کنارش

م

نما ب تکل و صبوری	نشاطت در دور پنج دور
مقصود خود از در که جویم	از دل خویش با که گویم
کز من خبری باور ساینه	ای با صب با تو میتوانی
گوی زبان من سلامش	آن دم که دمی ز من با پیش
ای غمزه که گیت غم که آرت	کای سوخته چیت حال آرت
من خود ز غمت چه گویم ای دوست	چونی ز فراقی رویم ای دوست
اواره کوی با کجایه	چون میری ز غم جدا می
شادی رخ که عذر خواست	علمای مرا که سینه کا پست
شهباز چه سانی ای جگر سوز	که بگذردت باین آن روز
بید او مرا که میدهند او	از حال دلت که میکنی یا
از فرق خویش روزن بین	ای شمع با بسوزن بین

منم چو تو گشته فراقم	بجو غمبت که از تو طقم
ای دوست بیا و رای من کن	فکر من و وای وای من کن
شکت نه حرف رنج و دردم	دانی که ز غم نه چون تو مردم
نوان آتش عشق پیش سوزد	خاشاک ضعیف پیش سوزد
آن سحر سپهر مه چندان	وان عجب تابان ما زینان
کشتی غم ز در خویش ما خویش	زان ترس که زودی شود ریش
هر چند مراد و دست یی خطه	کشتی غم خویش با تو اولی
زشتن کسان همچون بجز استداری لیبی	
خواسنده بکران عاریه	زین گونه نود خواستگاریه
مجنون چو پندار چنان شوش	در عامر میان فدا آتش
پران قسیده از سر سوز	کشتد با اتفاق کیت روز

۱۰۰

زین کس که مجنون بگو استداری لیبی



یعلی بطریق پشم و آیین

خیزیم و قدم نسیم بر یون

چندین سمر در دم کوه خواه

آگاه شدن قوم سیسی

زان قوم کرد و نیکیشان

کردند بس که کلمات

این داد نتیجه ساعت شوم

آن قوم که آمدند از بزا

دیدند ز خسر که آبها نمانا

بار فغان بر آسمان

آن قوم ز پنج راه پستند

باید که رسد باین جفا پین

سازیم دوا می در همچون

رفتند بسوی قوم آگاه

کر غامریان سپید خلی

رفتند روان بسوی ایشان

در خستین زمان از اوقات

کان مردوز هم شدند محروم

رفتند بسایه بان و حرگاه

بر عرش کشید سایه بانها

انجا شد و کمنه سایه بان

دختر که و سایه بان نشینند

کتابه بمو انمان من سراز	اکمید پر عروس طن از
العین العیش خیر مقدم	گفت از سر لطف شاد و خرم
خادم بی زل سفره انداخت	طباخ چو کار طسج ز چخت
اندر خور پاپه خوان نهادند	هر جای جویند تا کاشدند
کردید فراخی جهان تکنت	از کثرت خوان لنگه در لنگ
چون سپهره خطه ارجا بنا	سبزی که بری بروی خانها
انجا شده صحبت گلدان	این نطق سبق سپهر کردان
هر سوی شدند نزل بر دواز	از نماید های لغت و نماز
از خوردن بخورنی رسیدند	چون دست ز خورنی کشیدند
کردند ز نقل نقل محصل	پیران خسته را می عاقل
گفتند حکایتی ز سر سوی	با هم پیران آن دو دجوی

۱۰۰

آن سپید عامی بجز پت	افسانه خویش کرد پت
گفتن تواضع و تامل	کار داده ام از تجر بمل
بر کی ز درخت خویش پت	پویندگش نخل خویشیت
دارم ز پیشت رای کار	کو سر قطار روز بجز وار
ز کی بچکان کونم طفیل است	بیرون ز شمار خیل و خیت
از مندی در روی غلبه روز	بجسم تو بیش از شب روز
بهر تو ز لعل ناب و از در	این دامن مشت را کنم پر
از ناله تند و بختی است	هر چند خیال میکی هست
هر چند ز جش کو سفد ان	خوانی صمت نزار چند ان
تسهانه بز کسبم تهاخر	دارم ادوات کینه هم پر
باید که گوی جا بسد داد	از خن خون نشان من بیا

در



سرشت جباب ز اب تیغ	کر را چه مجال تا بتعظیم
مجنون سیکه کوی تو نه غیرت	تقصیر کن کار غیرت
دانی تو که کم خیم ز خاریست	گیرم که غم ز لطف و یاریست
فارغ کندت ز درد و طرار	خاری که نهی فتر از دیوار
در پای خلد بگاه و بیگاه	سر که کفینش بر کبدرگاه
کفتم تو بر زمین معین کن	این قول مرا بوشنوازمین
اقد چو دست خانه سورا	آن شمع بدست شب فروزا
کامی محبت تو بهر قبایل	مستفصل بجواب مرد عاقل
باید که ز راستی زین سخن	کویم سخنش اگر است سخن
دیوانه و تند و مزه گویت	فرزند تو زشت قند گویت
از خویش نرانی خویش بند	هر کس که دمی باو نشیند

۲۰

و صحت بگو خوشتر هر چند	خود را تو تن آنگن گن
هر چند خوش است خنجر ز	خود را بزند کس به او سر
عاقب خنجر و زمار چرخ سر	هرگز نباید مهره اش ز سر
ز مری بجان نمیتوان خورد	و ز بهر کسان نیست توان زد
دانی که مرانه با تو جنگ است	نه لذت تو و ماری تو جنگ است
این کار ولی نه کار سهل است	دیوانه تو نه یار امل است
در نوش تو صد هزار نیش است	وین هم تو بلای ریش است
اصلاح پذیر نیست جنون	وز و طه عقل ز فقه پروان
مجنون ترانه آب رویت	باز هیچ طفلک آن کویت
در شهر شده بهازلی فاش	ساکن شده در میان دباش
بجای دل آن خجسته کردار	کای طرفه خصایل کج کار

مهر

فرزند مرا که مو شمشاد است

این خنجر پیش دست عشق است

من شین تو خوانم این زبانش

مجنون سگ پسته را بخوانند

نما که سگی از سگان سیل است

مجنون چه بیدار کان سگ کیت

بر جبهت ز جانی خویش آزاد

مایلید بر پشت پای او رویه

آورده بر مرثش در آغوش

کای شیخ خصال از دهنش

فرماد و فغان تو سحر کجا

دیوانه خوان که نامی است

دیوانه کجا که دست عشق است

دیوانه اگر بود بر آتش

انگاه بحر مرثش نشاندند

ز آنسو بگذشت با طغی است

ز نغمه و زار زار بر کیت

وز شوق برست و پایش آفتاب

کین پای کد شده است از آن کوه

خاریدینا خش سر و گوش

مستی همه صنعت سر اسیر

شدر سهر کاروان کم راه

دیوانه



آمد ز میان آفتابش	چشم تو چار بهر پیش
داری کبد از آن سبب بنگد	کز بهر شکم چه ای که بنگد
ای من یک تو تو شیر نژاده	در کردن من دست قزاقه
آز ایدر عروپس چون دید	در قوم نگاه کرد و خندید
کت ای که بخوش باشدش نوش	سرگزشت و بسک هم آغوش
این کار نه رفیقیت از پیش	تکلیف مرا کن ازین پیش
این قصه اگر وقوع یابد	وین مهر عرض طلوع یابد
از سر طرفی سزای دشمن	دانی که چاکستند بان
گیرم که بخوی او بسازم	باطنه دشمنان چه سازم
باید که رضای من جوئی	با من در این سخن جوئی
آن بر یک پسته حال فطوم	بر خاست ز جانی خوش محروم

مجنون زده آن گروه درین

رفتند سوی قبیله خویش

در تعریف مجنون

مجنون که ز عشق آسیده بود

آن قصه او بهر آسیده بود

ز سنار خویش ای برادر

دیوانه چو آن گروه ایتر

فهم نخش بگرد جامه مال

دیوانه نهاد نام عاقل

آن سالک عشق کایه بود

دیوانه بنود عاقلی بود

از آتش شوی در شرف

وز جوشش ذوق بر لبش

بر لب نه کفار خون رسیدش

صبح شب عشق میدیدش

هر اسکان چشم او که شوق

کرد اب و دگر قلم ذوق

منزخیه ز خرقه اش که بنمود

از خم محبت آن جو سیه بود

دل شسته و در اعماش روشن

چون خور که تبا به او ز روز

سرخیل سپاه در فاکان

معارس پیرا چه نامت

اورنگ نشین ملک اندوه

بدنام دیار تنگ و ناموس

در دست سرگرد خانه آبا

آن که نشانه دیدگیت

دستار و ردا شدن فراموش

چون پای برهنه میتوان رست

از ابل خردگشت خرسند

در صحبت خلق در سر دید

یاری که از و باغ خود آید

سر حلقه خیل سپینه چاکان

دیران کن خانه سلامت

اندوه دلش گران تر از کوه

و سغان به دروغ و افوس

وز زنج عمارت آداز آرد

وز پستین و بازگرددش

آسوده ز بار گردن دوش

گفت این غم نفس و موزه اربست

خود را بطریق جذبیه کشند

دامن زمین خلق در چند

ز سنار محو که مست نیابست



زین یک ضفان آدمی روی

مسند کونامی چن

مجنون چو طریق عشق مینود

آن پاک سرشت چاک دامن

بگرفت چو خارشهوش راه

دانی که نداشت آن خواجه

سر سگ که سوی او قفاوی

چون مکتب بدین آتش

میشت کمی که بود کرمین

از نقشان که داشت خون

یار بسمه را خجسته زنا

آین و فاد محسرم کرم جوی

در صورت آدمی دجیب

دایم نیاز و زوزه می بود

پنجه کل تاز و پاک دامن

میست بخت بیک شراره آه

از خوردن سگ که دکان بیخ

در پلطا عشق نهادی

روشن شد از آن شب ریش

از آب دو چشم نفس عیان

بود از در جات عقل بیرون

وز باده عشق خمیازه ساز

برون پر محبوس نوزاد پیش عابد کوشه نشین

کویند دین همیشه عالی	درشته چمن کند لالی
کمان مشت بساط خاک باش	وان صبا چه در دوا آه و ناله
آن شیشه گروهر در دوش	سرشته چو کرد باد بکشت
در دوش سر سگ در دلی آزار	بر سینه پستان و بر بخار
هر روز تیر ز روز دیگر	هر دم بغض از نوز دیگر
نبر سر کوی یار رایسته	جای دگرش نه جای کایسته
در کویچه طاعتی ز هر سویه	در خایه نصیحت کس و کویه
کویند بد و بزرگواران	ساکن شده در درون غای
حاجت خلق آستانش	نفاق دعا بود در باستان
سلطان بر یک دین است	شاهنشاه کشور یقین است

شامیت زباخرج محتاج	بر فرق نترک عاملش تاج
در خواستن جهانش تقصیر	کم خوانسته چون یک زن
محراب نشین دیده و ایم	مانند ملک همیشه صیام
در گوشه مزاج قناعت	از آب وضو کند زراعت
بنا شده زوانهای تسبیح	در باغ جهان بنال تفریح
سکام عای آن شده دین	بجاده زبان شود کلمین
جیزی که گذشت بر زبانش	کردند زمر و مه بیانش
شده رشته به جانش گمندی	دارد سگ نفس از او گمندی
بسته همه شان و مسواک	خود را بصد آرزوی آن پاک
آمد تو اضغص عصا پیش	گر کرده بصدق که خوش
حلال جمیع مشکلا پیش	آن شینفته از دست



این در گنبد نامید است

شاید که بعین آن کوه مرد

انگشت دعای او کلبه است

آن سوخته را بر بیم پیش

میخون بر بهر محنت و درد

چون است نمود این و است

رفتند همه بدین حکایت

آن هر پسر است داده

وز دست پسر زان پست ده

بر خاست ز جت و جوی زند

چون نخل میوه آرزو مند

یکت بقامت نمیده

میز و پی میخس رمیده

کرد و دست جستن انبو

تا بر پیش بدامن کوه

کو سیمت که بخد باشد نام

دروی بود بجز درد و دام

کوهی سپهر کبر کشیده

وز سنگ ملامت آفرین

بود ابر بهار و برق آن کوه

از آتش آه و دود اندوه

باران و سرشک پستند	پوش و سر و در دستند
پراسن شسته است پاره	مر لاله ز سپرزده زخا
در دامن کوه چشمه ساریه	مر سوی ز چشم اشکباریه
زنگار ز خون خستق بودش	آن تیغ که بیهوشی نمودش
پهجت نشان ز کوه ملذوه	آن پر خستین کرد آن کوه
در پنج کر یوه نشسته	دیدش که ز نیک و بد گشته
هر بر زانو نهاده انگلیس	چاره و در دمنده و میکن
با محنت سحر آرمیده	از نیک و بد جهان ریده
جز ناله زار آمدی نه	غیر از غم یا مر می نه
از بار غمش قندی خمیده	آمد سوی آن پستم رسیده
کفتاین غم و قهر و غصه چندی	بنشست بر پیر پیش فرزند

جور و ترم خسان کشیدن	ماهی زنی پستان دوییدن
صد بار بسوتی و خایسته	شد عمر تام و نامایسته
وز من کن اینچنین فراموش	زین کوزه مباحست و بیوش
ترسم شناسیم ازین بس	زین سان که زو پستی کنی بس
گیری خبری ز نامو آیدین	کر توانی که مرز مایین
میکن سوی بوستان کداری	کاسی بطریق و رسم ماری
پدایت که چند زنده مانم	زین کوزه که پست و نامونم
ای جان پدر و کز تو درین	دور فلکم کند چو خایین
ای جان پر کن سخن گوش	نوسند پدر کن فراموش
گفت ای شب تیره مرار و روز	مجنون شگفته از سر سوز
در چشم من حسین بنام	هر پای که بر زمین بنام



مشتی من و ستم ناسم	عذر تو بگو چو نه تو اتم
ای صاحب عقل در ای دستور	ستم من از دست معذور
کردی بی اگر گرفتار	از حالت من شو بی خبر دار
بودی اگرت ز جگر در سینه	زین کوز ملائم نگرد سینه
آز که نسوخت پای پایت	اگر نبود که سوزش پست
تسویش کش مراده بند	ستم بکند عشق در بند
دار و نمکن که چشم کورست	در دیده کور نور دورست
صد بار فروزم از نمودی	بنگر که چه سیمان نمودی
دانی که نازخ پیامی نوی	هرگز زود بشتن روی
القصه پر گرفت پستش	وز نشتر بند پسته پستش
بر دانه رخت و نیش	تا خلوت شیخ پاره سازش

۱۰

زین همه در ادوات	گفتش بر این سهل است
وز جام خلاص بسر عدوتش	در چاره کار خویش کوش
کاجا در بستان شود باز	گفتش که در آچاره ات ساز
تا گوش کند سخن ز مجنون	استاد پر بصد سپرون
در خلوت آن خجسته فرجام	مجنون زه نیاز زد کام
کرد از سر نیتی پشامش	چون خلوت شیخ شد تعاش
بگرفت بمر در کنارش	با صدق دل آن بزرگوارش
باجان نهار و سینه ریش	مجنون بشت پیش در ویش
وی گوهر محزون طریقت	گفتش که کاش حقیقت
وی سایه دولتت نیام	ای نایک در تو بخت هکام
از عشق کونین گندیش	گویند مرا از عشق کن بس

عشق است تمام حاصل من

وز عشق سرشته شد کمان

با عشق کی شد سپت جانم

بی عشق چگونه ز من مانم

ای در شدین کن دعایی

کز نیت تو رسم بجایم

با سجده کنی که آوری رویم

اندر حق من همین دعا گویم

تا جان بودم درین کین دار

باشد غم و در دلم سیم یار

ز الایس عشق چون بوم پاک

با دم غم دوست مونس خاک

بی نیت و رنج یار جایم

یار ب که مباد زنده کایم

روزی که رسد نوید شرم

هم با غم او گشتند شرم

خواهم که نیت یاران سببم

سر خطه چشم من مکتوبم

یار ب که زیاده باد هر روز

عشق من و ناز آن دلخروز

ببیند پدر چو قول محبت من

کر دیدش ز در در چون



برین طبع ز پیش و پستند	بر کنند دل از سوانی نشینند
سوی کسی و کوی خوش رو کرد	آن پر بصدغم و بصد درد
بگوریت و بگفت با کس و کویست	احوال گذشته سوی با بوی
نومید شوید از آن بگر سوز	گفتای برو نیک جمله امروز
وان سیس بجار در نیاید	کان صید بدام در نیاید
رسوایی خویش حبت مجنون	زان منظر لطف ذات چون
او محنت و رنج خویش میخواست	آن لحظه که کار ناشدی راست
پدا نشود پس سعی مردم	سر رشته سخت چون شود کم
کسی پسر نشود باب باران	خار و گل حسد در میان
بر دیده که کور ناز نیست	غینک که مدار تیر نیست
انکار کنم که نیست مجنون	تا کی کنم از عرش بک خون

ت  
ب  
ب  
ب  
ب

یران همه دست از او بشوید

آن تک در کار او نکویست

خواستن بن پیام لیلی را و محروم شدن

مشاطه این عروس دلجوی

زین کینه کشید شانه از جو

کمان چو رقصا عوس کلبوی

دان لاله عذار عین موی

چون ماه و هفته شد هلالش

شد نخل ریاض جان نمالش

از گلشن حسن آن پری رویی

می بر حصه با هر طرف بوی

در هر دستنی حکایت او

بر سر ورقی روایت او

بود این پیام نامدار

در خیل عرب بزرگوار

بودش سپهری چو سپهر آرزو

میداد بعشوه حسن رسو

سرفتن خیل خوب رویان

شور سپهر بنفشه مویان

در هر موسم وصال لیلیش

در دل نه بخیر خیال لیلیش

۱۰  
۱۱  
۱۲

بجان غم لیدیش در اجنیت	لیلی کنیت و اسگ میر نیت
او نیز عشق گشت مجنون	وز ورط عقل رفته برون
شد سرو قدش ز عشق او مال	گشت این پیام واقف حال
بر لغات ز جنت و جوی ییله	برداشت ز اهل علم خمیلی
آمد سوی قوم آن جمبیده	تا خویش شود بان قبیلده
بودش عرض آنکه در نمانفت	با کوه طاق او شو جنت
برداشت ز بهر محبت زهر	یکچیز غلام ماه سپهر
ز نیمی چکان جامه کلکون	چون مردم دیدم غوغا در خون
ترکان خطای حله مشکین	چون عارض بار وزلف چرخین
ان ماه رخان حسته در کوش	کردند مال و مه هم آغوش
قوض زیشان که بر کمر بود	رنگ رخ قوض ماه و جو بود



پلان سینه مشکو به

بس پل قوی نمانده پلان

از بارش که جازمان کند

این چرخ منتش بد اختر

با این همه مال و حشمت و جا

آمد بد پر عرو پس بیرون

در خانه شد نذر دو نام

کرد این سلام هست آغاز

گفت ای سرور و قیامیل

خوام که کنی زوی اخلاص

و اتم که نه در خور تو باشد

خمشتم ز بار آن عرو به

از نمانده مشک بر زمین مان

وز مشک شکر جهان شده سنگ

شد بهر شکر یک طبق

آمد بد پر عرو پس بیرون

ز زبان سلام گشت محبت من

و اینجا بهر شکر محرم

پیش بد پر عرو پس بیرون

وی با خرد و کوشمیل

فرزند مرا به بند سیکه خالص

خوام که سک در تو باشد

فرزند تو به مرا فرزند	کشتن بچو آب آن خسر روند
تاج سرو نور دیده من	فرزند تو بر گریه من
قاصد طلبید و مجلس آراست	دانا خجسته رای بر جاست
کردند بنای عقد بند بیست	آن جمع ز روی ارجمندیست
بستند کجای ز مهر و با ماه	آن قوم خجسته فرید لخواه
ز دو چاک ز غصه پر سن را	پیش پیشیند این سخن را
یار ب که چون بخار کرد	کافی چرخ فلک چه کار کرد
با کس ز ستم که بجز بون	ریند بستنج اگر مرا خون
در خانه غیبه او طلاقم	زان چشمت کرد ز بحر طاقم
یک زن بدوشوی کی کرد آ	یکه مهر ز دو پای دانست
مارا بنودید کی رسید کاه	بسیار ...

۴  
۱۰

یکسخت بخت بد شکایت	یکسخت خویش این حکایت
کس زیب و پهنی عویس	مشاط باد چاکا پویس
او کرد بناخ از رخ دور	هر خال که زد بروی آن جور
من رو بچشم نباید خال	کین خال نوشت بر رخ آل
میشد ز چشم اشکبارش	سرخ که زد بر عذارش
آن که بود ز جگر محزون	کین چشم ز خون در کله خون
کز چشم بر کسان رسیدی	آن نیک که بر رخ کشیدی
کین نین بجز است در خور	می برد ز روی خود بجز
کین رو با میت اوید	بر روی زرد سینده سیل
کاینه ز انونیم مرا بس	ز اینه کشید دست را بس
ز دوست و کشید سوختن خویش	مشاط نهادن دست خویش



کفتش که بکیر تیغ و بر خیز	اینکه سر و طشت خون من بریز
شهری همه از غوغا پیش نهاد	اور قه غوغا نهاد منب
گفته با درش که تیر است	با شوهر خود کرد سیل
یاری بجز سرج کویا کون	من نام ز دم برای مجنون
مادر شد ازین حدیث بر تائب	آمد سوی او و دیده پر آب
گفتش بشو ز من ضحیت	خود را و مرا کن ضحیت
راضی نشوی اگر باین کار	خویشان من از تو جمله پاره
یاری شد ازین فسانه چون زهر	با مادر خویش گفت از قر
کای مادر من همه فغان است	بی عیب بگو که در جهان است
در در کسی کجاست بی عیب	این غم نبود خدا پست بی عیب
کار من پس ازین جهان سپند	وین کار باستان سپند

بنود کس من بغیر یارم	باخویش و بسید نیست کام
با بیضه خوس را چه کارت	کیرم که پیر بن نیارست
شرطیت دوجنس را دوزخ من	که باش حبس ابراد من
هر که بنود دور و زبانه	بنود ز فغان خواهرم شم
کز خان من است خال دیم	که خال من در کس بودیم
مار اجمان سبت یاری	با دوتو نیز نیست کاری
زان پس بصدق نباشد کام	که هر که رسید با خریدار
با دایم ترا آمد آن دو چشمش	بگریست چو تره گشت چشمش
بر آتش کوزه آب میسند	بر برک تن کباب میسند
با پرده سرای عنبرن نام	آمد چو عروس طس زنده نام
کردید فروغ روز غایب	انفروقت مشاعل کواکب

افزودند گشت هر طرف شیخ	در کز دعوی و خشنان جمع
چون پند سپید پوش برپوز	شد بر ز نرسد مرغ شیخ کانون
چو بخت بر آید ز کار سوزان	کردید آه و شمعان زان
بیک گشت و ما غما معطله	از بوی خوش عسبر و عنبهر
آید بسوی ما پیش و اما د	
ای طایفه فرود است و	



در سپیدی آن کار نوشت

میخواست که سوی او بر دست

بر روی زدمش شایسته

زان کوز که دست داشت



کنش به خیال خام داشت

کلبوی کن ز کام داشت

و به دین پند بگشت سخن

کن سوره امانت بر شاخ

این مرغ ترا میشو درام	وین کار نمیرسد باخام
این تخت تمام تا جدا ریت	وین خطبه تمام شهر یاریت
دین پیش کن شجره خود را	پس و ده پسر ز زنج خود را
گر گوزه کند فلک ز خاکم	دستت زسد به دست پاکم
بر خیز و توفش کار خود کن	اندیشه روز کار خود کن
خلو که من ترا حسرت نیست	مجنون من از تو نیستیم گریخت
و معان خشنیده میوه باغ	خواه که برای کان خورد راغ
آن سوخته دریا ز مندی	یلع تمام خود پسندی
هر چند که پس کی کرده امان	آن بکلیت دسمی سخن و
حاصل خویش از و مرادش	آخر غضب طلاق دوش

نامه مجنون بیسلی و اظهار کله کردن

دنامه چنن نوشتن عسوان	نقش صحیفای حبران
وزیای و دیار خویشین دور	کان شیشه خراب مجور
یکدیگر به بخت خویشین چنگ	یکدیگر ز شسته بود دنگ
عزیزت نهاد و پشت گوزبیه	کامدگسکان او بجز ریشیه
بوده ز نیر نانش آدم	همیشه پسر زال عالم
مانند سواهی بر در میس	روی ترش فرده ویس
بودش دست خونی و پیکان	یاوه نخی پیه زبانی
بهم ز سیده چون لب کور	سرد و بسا و ز یکدگر دور
کشیده دینش جو کور پر بار	دندانش نموده کرم پیار
دلدار توشه عوس می بوز	کبش و زبان که ای بکرسوز
بگفت ز تو بغیب پست	برگشت ز قول و عهد شکست



آن باریکون چو جام بوده	لب برب و یکی نخت ده
ای تیس ساخت یار بانو	دیدم که چه نقش ساخت با تو
خوبان زمانه ایی برادر	از یکدگر ندینم و فارترا
کن رخخورد ز باغ ایشان	کی نوردید چراغ ایشان
شع رخشان کب شب فروزست	آن شعله مه مشه خانه سوزست
مجنون جوشیند قول آن زن	ز دچاک ز عصفه جامه بون
این قصه رسید چون کوشش	مطلق ز دماغ زلف کوشش
گشت از سر سوز نامه پران	کرد از سر عصفه قصه آغاز
چون کرد خرام خانه او	این بود طس از نامه او

آغاز نامه

کای هر پسر پهر بویان	چان شکن اچنین چرا
----------------------	-------------------

دلدار نوت بود و مبارک	کو تاج و خاترا بتارک
که شرط و طریق و مهر و پونند	کو آن همه قول و عهد و کسند
حق نمک از میان کجا رفت	که عهد شکست و کرو فافت
مار از نظر خنجرین پسنداز	هر چند سوچی بعیب و مسند
از یار کمن کجا کز یار بست	یار تو اگر چه دلید یار بست
باشد خض و خار نیز در کار	که سخن نکلت حسن کلزار
هر که بتوانی کجا کج بود	دانی نیست چه وعد ما بود
بهر تو چه طعننا شیندم	بنگ ز غمت چاکشیدم
در غل و غیب و کجی فرود	آخرتو هب سره دیگری زد
آخرتو بود و بسره دستم	در کار تو رفت عقل و دینم
با و کجی شیب و او کجی	کارم بمن فریب و ادبی

ای که سخن دروغ و حقه	وی در بزمی نشسته و جمل
نه از تو و یار تیا میدی	نبرد تو چو عر اعمد می
گر نیست ترا و فادو نیست	عری تو و عسرا و فادو نیست
ز قبی عشق کارم از دست	از دست رود و کار پسته
خال سیت ز چشم من کم	در دیده غیر گشته مردم
من در غم تو جان کداری	تو با دگری بدلتواری
از مهر تو ام بسوخت سین	در سینه تو سوز را کینه
لعل تو بجام غم می کشد	مست از پی سوزش من افکند
من بی تو گرفته ام کنار سی	آسوده تو در کنار یار
یکه دره ترا و فادو باشد	این تو جز جفا نباشد
خوبان جهان که در بایند	ایا همه چون تویی و فادو



ای چشم گرفت آنکه در بر

یار ب بخور و ز عمر خود بر

ای ماه که ز کس آفتابینے

یار ب که بران فعل آفتابینے

بردی پس اگر خیال غیرت

مردم من خسته دل غیرت

بزم چو بکر سیت سهدم

خود کوی که چون بزم از غم

دادن که را چنین در آریے

دلغم بنود ز عشق با بریے

چون ز تو بنود چشم آرم

بود این کلمات از انم

ای من سکا آسوان حشمت

یک لطف تو و نزار حشمت

در سینه غمت بجای جانست

نی فی غلظت جان کاست

داغ تو که بر دل خرابست

در روز پس یاسم آفتابست

عوی با مید یک کاست

با دیده توان سپرد است

این نامه پسید چون پایان

بنوشت چون دیده غمخواران

بسرده یک تینه کاش

او بر دیوار او پایش

لیستی جویدید نامه یار

بگوستی ز حبه یار غم خوار

چید لبان نامه از خویش

بناد و دوات و نامه پیش

کرد از سر دروان بری زاده

انسانی جواب نامه بنیاد

جواب نوشتن لیستی نامه مجنون را

این نامه بنام کار سار

کردی تنقه است راز

انشا کرد نامهای اعمال

خواننده در جای احوال

بر لوح ازل کجاکت تقریر

احوال بد نمودت تقریر

کین نامه که است از غلط و دو

از من تجوی غیب همور

طغراکش نامه اما سینه

داننده صخره شایسته

انگاه بعد مزا تقریر

حال دل خویش کرد تقریر

ای عاشق در دمنده چو سین	وی پیل مستند چو سین
عمدی که خشت تابو بستم	آن عهد بجاست تا که پستم
تتمت زده که شدم در دوی	گرفت ولی من فسو سین
افسانه کن کرده ام گوش	پس ماند که پس کرده ام گوش
ای دوست امانت تو برجاست	وز بهر تو همچنان میسپاست
این لیکه که شراب لاله گوشت	بر مر که بغیرتت خوشبست
ناشنه بود در مشیستم	فشت که کس بر کبایستم
دانی که مرا بنو و بارسی	در بستن عهد اختیارسی
چیزی که با اختیار من بود	ز آن تیر کسی گشت خوش بود
یکدم زود غمت زیادم	تا ظن نبوی که بی تو شادم
از طعنه تلخ لب کن است	ز نرم چشمان بطلم شکر



چندین کلمای طعنت آمیز	بر ریش دلم شو کفک ریز
بادی دگرت کو نظمت	که حال دل من خست بر نیت
خاری که می خلد سپایت	در سینه من کند سر است
سر آبدات بپای افکار	اشکی بودم در چشم خوینا
هر که که گشتی تو نینه آبی	در سینه من کنی تو راستی
از آتش آه تست سوزم	وز دو دولت سیاه قدم
من هر از غم تو نا تو نام	وز جگر لب رسید جانم
گرست دوا می ریشم هم	اندر سر ریش میرود هم
یاری چه یار مهر با سینه	ایا چکنم که بدگانی سینه
ربخیده شوی ز نیسج ناکاه	با خوبی تو چون کند کسی آه
چندین چیز زنی بطیعه ستم	من گشته شدم بخود پیغم

گر ز عتاب شهر پرم

طعم چرزی به پوفای

تحت طلب و بهانه جو

تلخی نبود از آن من نغز

برنده ترست کا بهیدا

ای نیز زبان شت کم کوشی

هر چند دل نکار دارسی

از خانه اگر بر من پی

مستم من زار دل شکسته

کیسو غم گفت و کوی ما

از سوی درگزر پیش دشمن

من خود توان فعال دارم

بر من بخل چنبره چرای

شیرین و سستی و تلخ کوی

کس تلخ ندیده پسته را نغز

شمه زبان ز تیغ فولاد

کی زخم زبان بر آوردی

باری خود خست یار دار

منعت نکند کسی که باز ای

در گوشه محنت نشسته

تندید بد پرز سوی دیگر

کی در غم ننگ و نام دامن

کویم چون خورشید غم خویش	صد بار که گم کنی پیش
کویم پس از این کوشش آرزو	ز لعل تو که نشود کس آرزو
خواهم که گم ز بحر فشرید	از هر که قزاقی گنم یاد
خواهم بهانه بیدار ایشان	کویم هزار دید بهر خویش
پنجه چو که در دلفن کاری	کرمان شده بر سر مزاری
من نسیب ز مردم در آن میان	که هر ز غمت بدان جان
آسی که بر آرم از سپهر درد	صد کونه بهانه بایم کرد
باین همه محنت ای خفاکیش	رحمی کنی زین دل ریش
مردم سخن من رسایند	بیوده بر آتش نشایند
گرفتگی ای رفیق یاری	رحمی کنی و بهماش بارسی
بر آتش اگر نیزی آب	از خار و خنجرش مدار آساید



باری بکلمه مکن پست	افقادم وی گیسیم دست
بنود ز طریق آشنایست	دانم که ز دوستان چه است
بخت بد و تمت غرض خواه	کرد از تو مر اجد اچنین آه
من بعد تو انی و خداست	گفتم تو شرح در زمانیت
او تیر به نر و یار او برد	قاصد طلب سید و نامه سپرد
افقادی برین چون نماز پست	مجنون چه بدید نامه دوست
بوسید و سنا در خوش	آن رفته که بود هم ریش
زمان عذر شدش نیستی	بکش و بدید عذر نیستی
آویخت ز کردش چو طوطا	چون بچو اند نامه یار
تعودید دل و خطا نامم	کین نامه بود نوید جانم

صفت بهار عالم افروز شدن یاران می مجنون تیره

چون کشت بهار بار دیگر	مانند پیچ روح پرور
در باغ بی خست امشب	انداخت بفته زین جناب
شد بار در درخت خندان	خی سر شدن از سگوفه دندان
از زیر سگوفه میوه پیروز	طوطی بچه سرز مضیبه بزر
بر روی چو سیم شاه کل	سرخ زده و شد بلای بس
لاله قرص شراب در او	ز کس ز خار چشم کینا
شد کوه چو دلبران رعنا	وز لاله گرفت پایه خنا
از بجه ترنم عنادل	کس شد دف و بر کما جلال
بودند ز همان محبتون	چندی تعب می کینب و محزون
گفتند که آن غم سینه باشا	وقتت که کرده از غم آزار
فضا خوش و موسم بهاران	رفتند بسوی بخدیارک

دواند برام و دوشانش	کردند سرخ ازین دوشانش
با او و و و او کم کرده آرام	دیدند که خفته باد و و او ام
بنی دام شده بدت او شب	گشته همه وحشیان و راضید
شبهانچه زیر پاش مخصف	شیر از دم خویش جاش میرفت
قالب محبتت موشش	مزانخن شیر از آرزوش
کردنش زده حلقه چو یاران	تبا چو شده ملول ماران
پوشیدن ز که در پیش	بهر تر فاش شیر بیش
کاسوده شود ز تابش خور	شد شاخ کوزن سایه پسته
صد سر و ز کرد باد بر خاست	کر قامت سر و در نظر خاست
بگنند زده از بر اش آمو	کردی چو بوا می حرف ز کوه
میداد چو بره خودش شیر	هر گاه که گشته است نخمیر



آمو بره آمده بیار می	با او ز برای دلنوازی
خوشند شده چشم آمو	در فرق چشم یاز لحو
او نیز در دیده سر سن را	گرده بدر نندگان وطن را
بگرفته بداد و امن کوه	از ظلم و ستم آق و جور انو
زایشان دو دو دام دریند	یاران چه پیش او سپیدند
انده و لیس نژو و ازایشان	مجنون چه بدید روی خوشان
بر خاست و بگردشان سگای	بکش و بغن بخت برد آ
کردن و بسید حلقه بستند	انگاه بیکدیگر نشینند
گرفتند با وضیعت آغاز	گشتند و آستان جسم آواز
زین سینه سگی بیکدی بس	گفتند که ای عزیز بیکس
وین محنت و انتظار تاهیک	خود کو غم هم بجز مایه تاهیک

پهوه بهاش رنج زینش	یکه بجوی راحت خویش
برخیز که مو سپهر غنمت	دقت کل و بهر مای باغیت
انگن لب جوی و سر و سپان	خضرست کنار آب حیوان
خند و گل و نش بود گل آواز	کز خنده بهانه هشد دهن باز
هر بر که بنفشه را کمالیت	بر روی چمن زینل خالیت
هر کلین پست بر آسمانی	هر شایخ شکوفه گنک پنهانی
کشت از گل آتیش لب جوی	همچون لب لعل یار و بلجوی
از لاله و یاسمین و پسته بل	صحن چمنیت یک طبق گل
کز کس پست طفل غنچه تر	در کانه شیر کرد و شیر
عینک شده کل که بیل پست	خواند خط بو پستان سحر
در پستیر شکوفه سره باد	وز محنت و قیاس پاش آرز

سر غنچه چون تو مگدل بود	اکنون دلش از بهار بکشد
امروز کن تو ستم فراغی	خوش کن دل خویش را باغی
با هم نفس نشین و خبر بیند	زین پیش ز دوستان مهربان
خوش باش مین جهان فایه	غناک مباش تا تو آینه
آن شقیقه زان فسانه نشیند	بکش در زبان آتش آینه
کت ای همه حاضران که یار	خود او مرا چه رنج و آید
من با خود در دیار شوم	نایه ز نشاط و عیش مایم
بیل که تهنش گرفت مسکن	زندان بودش حریم کشن
خاطر که ز جهرش دشمن	از نایغ و بهار کی شود خوش
در زکس باغ اگر سرور بیت	بنی زکس چشم یار کوریت
بنی لاله ز خان سپهر عجب	پر خون قدحیت لاله تاب



گر بنی کل روی دل با میت	هر لاله دمان اردو با میت
و دویست درو شرازه سیاه	شانخ کل ارغوان سپیده یار
باشد کل سرخ طشت آتش	بنی لاله روی آن پری دوش
ینکیت نشسته بخت ماتم	بنی زلف نقشه بوی پر حشم
پرا باده ناتوان وزارت	با نعل مشک کوفه کز نیارت
کلنج در سراسیمه یارم	باشد کل تازه هبست رام
ز بشیر سگان کوی دلدار	ز نخله آب و جوی گلزار
آن بکه بویشان نشینم	دراو میان دغانه سپنم
بهر تیز بر او دست نق	صد بار بود مکث موافق
در پس همه عیب می شمارند	در روی تو امکان که یارند
تینغیت دور وید در تفایت	در طعن زان آشنایت

در دهن نشان آدمی نیست  
پیدا اثری ز مردمی نیست

یاران جو پوای کار دیدند  
زان سوخته دل طبع بریدند

آخر همه نامید و محسوم  
رفتند از آن بسکین و بوم

نمایدن مجنون از درازی شب بجران

زین کلشن بهر پرغایب  
چون این کل زد گشت عایب

ز ویک کل سرخ اگر چه نیست  
صد کوزه کل سفید گشت

از تار و زلف عین بویست  
پوشید عروس مشرفی روست

مجنون ز سپهر در شکایت  
بماه و پستاره در حکایت

میگفت که آه ما تو انم  
وز جگر لب پدید جانم

بی مری این شب پسیه کار  
در پینه من گشت صد خار

چو خانی این شهر زبون کرد  
دیوانگی مرا افزون کرد

این شب بکشد از غم	ای صبح چنانی زنی دم
کمرست ترا خور و جان	پدار شو و بکن فغان
بر غرق تو آرد باوان تاج	کز خواب کنی درین شب و اج
خبر شودت ز بال شهر	کردم زنی بر دست سر
زین شب که فروز نامه و ست	تا روز رسیدت سلامت
شد عمر و سحر شد نوم	فروانی قیامت روزم
این صبح چو بایر کشد رویش	چون من شده خنده آن فرخوش
از دو دل من جگر سوز	پوشید رخ ستاره روز
این محبت سپهر اچست	کز روی نبودنش ملاپت
کز دستری کوی داناگاه	کو با من تقارنه سحرگاه
کیرم نه عصر زنت از دست	نوبت خود از آن دیگر دست



ان شیفته رای کس دلویست	کر دیدش ز ضعف چون بویست
باشنده سپهر بر رخ کرد	بنشسته چراغش از دم کرد
میکرد در آن شب جداست	از آتش آه روشن است
جز در دولش نبود همدم	نمود و دل در آن شب او هم
از کشت اشک بی حسابش	در دیده نمانده جای غمیش
شبنم ز سوز نیت بر خاک	از دود و دگرش کد اخت افراک
از چرخ برین نیت کوکب	میسوزت ز سوز اول شب
آن عاشق بدل بسوز	پنهاده دو دین بر بره زو
میکفت که ای سپهر نشا	از جور تو صد هزار فریاد
آسی ز دوزار زار بر سیت	کامی چرخ فلک کی هست
زان کوزه فغان زار میگردد	کام ز دل خاره کار میگردد

ناله زفتا بر بود و خوابش	چون اوج نایق آفتابش
در واقعه دید آن بلا جوئی	کامد یستی پشت با او
از روی محبت آن پری زاد	یکدسته گل بدست او داد
مجنون جز خواب چشم کم بود	آن دسته گل بدست او بود
بر جنت وفاد در تحسیر	زان واقعه ماند در نفسگر
آن شیشه تپه قرار کردید	و آن عشق یکی هزار کردید
آن دسته گل گرفت در دست	تا روز در اضطرار پشت
ز قن مجنون بدین سبلی دادن دل مضطرب را آینه	
چون خرد و ملک صبحکامی	بشست فراغتت سبای
کردید بر تیغ مهر ملکیت	یکه عهه نقطه های شب بک
شد موی سیاه شب چو کافور	در روی هوا نموده شد زو

مجنون بنار محنت و درد	کرمان می یار خویش رو کرد
پروانه سوای شمع در سر	میز و خیال بوختن پر
پنجیز تر سیخ کوه چون باد	میرفت بسوی تیغ صیبا
دیوانه ز جام خودی مست	طفلان ز قماش تنگ در دست
طفلان قبت میلاش زدی سنگ	او بود به بخت خویش در جنگ
میرفت ز صبر و نه فرارش	تارفت بجلوه گاه یارش
ایلی ز درون خاکش دیند	بر خویش خویش خویش و عید
میگفت بخود چو دید عیالش	در کردن من بود و باش
آن ماه نقاب چهره بکشود	از روزن خانه روی نمود
مجنون چو بید روی جان	افسار ز پا چو ناتوان
ایلی جوید حال محنت	از زمین نشاند اسکن کلکون



بنود رخ ز عجب پر تاب	او داور دوز چشم را آید
افزودند این چو چشم کافور	او سوخت چون سینه از دود
یلبلی ز جناب دایه با او	یکت سخن چشم وارو
یکدیگر بسوی لب اشارت	میداد بوسه اش بشارت
یلبلی بوجمال و عده میداد	مجنون نامید می شدی و
یلبلی دست زار حشمت جان	مجنون و نزار محنت و آه
یلبلی و لبی و صد حکایت	مجنون و شبی و صد شکایت
یلبلی و نزار نوشتن از سر	مجنون و نزار نیش از سر
یلبلی کبر شمه داستانی	مجنون چو پکی بر آستانه
یلبلی چو کلبی شکفته خرم	ز اسید ترک غصه پیغم
مجنون زنت فراق سینه آید	مانند نعل دور از آب

چون گریان چو در بندان	بسی نشاط و عیش خندان
اندوه و فراق را سر آورد	بسی ز درجه پسر آورد
ممانی اوز نوش لب کرد	همان سزیرا طلب کرد
گر نخت من ز غصه کاسیت	بکش در زبان بعد ز خواسیت
خجالت زده ام ز چون بویار	بر خویش ندارم اختیار
شرمنده بود ز میمانش	صاحب گرمی که نیت نمانش
پیش در پست و پیش مادر	دانی تو که اختیار خضر
نه حاجت نعتی و نه فایضه	سر که که شوند مرد و راضی
انگاه ز میوه طرف بر دار	اول دل باغبان بدست آر
کار زده شوی ز نثار چرخ	دزدی کن ای حریف آیین
داری دل خویش متصل حج	باید که ز جانب من ای شیخ

بودم درین سخن که ناکاه

در دست گرفته تیغ بران

در بست میان بکین سخنون

چون خواست کند ز تیغ پیش

در دست اگر گرفتیش

چون رفت ز دست مردوش

کای کوشه نشین بخت تو به

ز میان پسند در نامم

بجنون چه بدید از سینه او

گفت از سر لطف آن کوه فر

خواسی که نیایدت بدیش

گر دید رقیب شوم آگاه

آمد ز غضب چو شیر خان

تا از سر کینه ریزش خون

در روی هوا ماند پیش

دست و کفش ز رفت در زیر

افتاد ز پا و دل شکستش

و بی صاحب حال و جد تو به

بر کبر بیطوف خود ز خاکم

بگوریت ز تپه آریه او

با دشمن خویش کای برادر

ز سنار بد کسان میسندیش



از آرزو پشیمان پشیمانی  
کار و کیت پشیمانی

خواهی چو بانی جان اغیار  
کردی بهمان با گرفتار

کردم که ز نیش کرد نشسته  
دیش زدن کشندش کشته

اول صفای نیتش کرد  
انکه بد عار نامش از دزد

کردید دوست عاجز شل  
کیه از آنکه بود اول

چگونگی شکسته دل انکار  
کرمان کریان جدا شد از یار

بزدل ز سراق بارانند  
کردید روان بجانب کوه

با حسرت و دراز عدد پیش  
میرفت بر رخ خانه خویش

با خود غم و دردی عدد برد  
آوریدی کی خویش صدمه برد

دل گرمی نوحه در مهر مجنون  
دانشش عجب از دستش

دل خوش کن این غیب دلگیر  
از نغمه چنین نمود تحسیر

دل گرمی نوحه در مهر مجنون دانشش عجب از دستش

کان سرور عهد خویش نوافل	کز وی شده چشم دشمن احوال
روزی نشاط و عیش درشت	از جانب کوه بجد بگذشت
مجنون سگسته بر سر راه	از محنت سحر می کشیده آه
پرسید ز حاجی که این است	بین آه و فغان ز این نصیحت
حاجب غم آن غیبی گوید	باشا بگفت موی ما مویست
نوفل چه شنید حال مخزون	کردید دلش ز درون
او نیز سبب رکعذاری	در سینه خویش داشت خار
در کوچه عشقی چون گذر داشت	از محنت عاشقان خبر داشت
کردید ز بار سبک پاید	تایار شود بان دست او
بگشت و بسوی خویش خواندش	در پهلوی خویش تن نهادش
گفتش چه کسی و از چه گوید	چرا شده که ام راه است

آن شسته غریب ابر	حال خویش گشت کینه
نوفشده از آن جدیت در باب	که از سر در دین پراپ
گفت ای شه یخ سینه چاکان	و حی چشم و چراغ سوزناکان
آزده مدار خاطر خویش	وز دوری یار خود میدش
من یار ترا بصدح یا جنگ	سازم ترا زوی تو هم سنگ
اول شوم بزخمشید	شاید که بزبر آید این کار
که ز رنگند چو یار یاری	که می پس از آن سخن بزاری
که کار شود باشتی در	زان پس نم و سنان شمشیر
باید که تو همچو سوختن	باشی همه روز شاد و خندان
با این خرد نشین و بنیز	وز خردم چرخد بر سپهر
از آن خرد رسد گات	وز خردان بود زالت



آن تظره که نام اوست باران	در بحر نقد چو در هفت ران
کرد و چو صدف زینق و یارش	سازد همه درش سوارش
ور با سکه آسویش نقد کار	کرد و ز مصاحبتش پندار
زان پیش که کام دل بر آید	وان بخش مراد در بر آید
با هم شب و روز در کلبستان	سازیم هم در دل شبستان
مشغول گشتیم همزبانی	خود را بطواف بوستان
که بر لب رود جام سیدم	کام از نعلی سلفام کیرم
کریم دمی ز محنت دل	وز چو دمی شراب عاقل
آریم شب فسانه بر لب	تا نماید دراز شب
مجنون شکسته دل انگار	گفت ای شه مهربان غمخوار
من هم بود یک سخن گویم	پهوده ره عبت چو پیوم

مردم همه عیبهای کار نیست	کردند و نکردند بخت یار نیست
بخت ازین دو پویه میدهد	کس رو نیست چون نازیده
برگشتن بخت اندکی نیست	وز پستی عالم کس نمیست
پیکار کن مدار با ستم	من طالع خود نکوشنا ستم
بگذار مرادین خرابیست	کابا دمی حال من نایست
پس بود و کن ایستد وار	کز دست شده عنان کارم
وقتی که شود اجل نصیب	کاری کشاید از طبیعت
بگذار در آب این سبدا	تسویش مده مرا و خود را
نوفل ز حدیث آن تسوس	نوفل ز خسته گشت همچو اش
جست از سر جدا نامه پرداز	کتاب بنشن و نامه کن ساز
بنوشت خطی آن سبیده	در باب کجای آن سبیده

جامه که لباس خاص و عام است	از نخیله آخرین تمام است
آن میوه که ماند تا زودتر	در آخسر سال پر بهارتر
در کف تن مدحت تو ای پاک	عاجز شده عقلهای اداک
وصفت بزبان نیست گوشت	گوهر بویان نیست و انبخت
این بندوی کج زبان چه گوید	زین شور زمین چه چکل بروید
شایسته تو چه مدح گویم	بی شامه کل چه نوع بگویم
کو در خور سکر تو داعی	کو لایق شغل تو فداغی
دائم کنیکت را نشانم	و ان خاک در تو نیست جایم
دارم ز تو یک امید و آرزو	از لطف تک خودم شمارم
درگاه تو سجده گاه بنامت	محراب زمین و آسمانیت
مواج ز رفت مقامت	شد ز رفت اولین بابیت



وصفت معراج گوید

آن شب که گرفت روز از روز نو	ظلمت شده بود از جهان دور
شاهی چو پیر از صبح نو روز	بی شمع و چراغ عالم فسر روز
شهباشب آید نواوار	در راه شب بود تا غار
رخسار بنی چو جلوه کرد شد	آن شب زد و ماه بهره و رش
کردید ز نور لایزال ایلی	از ظلمت شب زمانه خایلی
مندوزن شب ز شرم شد دور	شد چادر کارشیر آن نور
آن شب که رسول اتقوی کرد	جبریل ز عرش رهبری کرد
به دید ز آسمان زمین را	پروانه شد آن چراغ دین را
آمد سوی پادشاه میشره	استاد و پیش او چو جبه
آورد سپاهم کرد کارش	گفت از پی نعت بی شمش

انگاه تهنه دادشان تم	کرداوشان مطبعت تعظیم
فی الحال بدبت قاصدی	چون بر سر نامه مستینا
باید بین آوری جوابش	کیک نامه که پسته شد تا بش
در باب نکاح آن حمید	قاصد چو رساند آن سید
برگرد مسر از دماغشان دود	آن نامه چو فهم گشت مقصود
اگرچه جواب نامه این گفت	سردار قیده زان بر داشت
مستین سخنان ز تعقل او دور	نوفل مکی بر سر دست او
باید حسد خود نکند دارد	که چشم و سپاه دارد
ز اندازه چهره برون بند پا	اگر کن که بود بدارش و راس
کایم کیم سینه از شما کم	زان گونه ز بون زایم نام
در سر و سینه کجاست این نام	یانی شود و ندای سر کام

قاصد چو جواب نامه شاه	آورد ز نزد قوم آن ماه
نوفل چو جواب نامه رادیه	چون سیر بعزم جنگ غمید
چند پیشگر آن سنگ	آورد بسوی جنگ آسنگ
شخصی سوی آنکس خسته بود	کامد بصفای نوبت کرد
در چشم شد نیر آنکس	بستد بکین شمشیر سنانا

مصاف کردن نوفل و طوفان

چون شعله تیغ خیزد و رو	گشت از پی کین شب جهان سو
افغان و غویو کون بر خاست	شد قلب و جناح هر دو صفدا
هر سو دم تیرین نای برین	افزودند کرد آتش کین
خورشید برین سپهر افروز	از نامه کر نای شد کر
بر باد میان آسین تن	کردیده ز لوه کوه آسین



میزد برین دست بر سر	کوس از غم سر و ان کسور
جا کرده بکوشه باکاننا	مر که آمده در کین جانجست
او دو خدی این دریده سینه	باران شده تیر تو چ کینه
کم کشته زمین ز خرچ بنجست	در خون میان کرد لشکر
پهلوی دلاوران شد چاک	سرهای مایانست ده چاک
بر هم زده دست و خورده اشوب	سج از غم اهل تنگ و نامول
نالیده ز در دنیا سینه زین	در تمام ششکان آن کین
در باغ بن نهال کار سیه	یکدیگر خدگنمای کار سیه
جان برده ز تن زوزن تیر	در و اجل آمده بند سپهر
رخشندشان تق در مرغ	در کرد سپاه شلخته مرغ
غنیده بسان زه شیران	در پیشه ز یکدیگر شیران

آن شیر دلان نیستی سیر	از خوردن که زویر و شیر
نوفان میان چو شیر غم آن	در دست گرفت تیغ بر آن
بر فرق یکس که تیغ رانده	یا این ز تهای تیغ خوانده
اکلنده سپهر که در ابروی	با تیغ دور و روده سخن نوی
والای دوش کایمانی	داده همه از کفن نسیانی
پران شده مرغ روح از سر	کرده ز پر پر بیان پر
سیر که بوسه داد بر پشت	کشته زنی شهادت بخشت
بر خاسته از میان مدارا	کردین قیامت آشکارا
هر کس غم غم آن سپرده	یک خطه بر آن جانفش برده
آن کو نفعی عنان کشیده	دستش را از عنان ندیده
دام اجل آمده بجهت	بر رشتن عمر از دگرهما

شیر برید مه مردم	گشته زینا ز مردی هم
خسای کند زه را دست	در قتل گمان بوی است
بچون سگشته عال دلکن	خجانه زده از خصومت و جنگ
آن سوخته دل نیست چنان	زان جنگ و نزاع منفعت بود
مغلوب شدن تو میسلی	وز هر طرفی که بخت میخسلی
افقار و عروپس در اسیری	کس را نه مجال دست گیری
از گردش نیست ثبات کردن	یلتی شده بود اسیر محزون
نوفل جوید روی سلیله	گشته این صمیمت با من اول
ز و پامی دلش با بند در کل	شد عاشق زار او بصد دل
گستاکش در هم محزون	با این دل زار چون کم خون
ور عقده ز بهر نویش بندم	مردم همه نترس کنندم



آن بکه بر زهر کار محبت بود

ان خار جو بر خنجر زوازا

غز نو که شربت بهما سلس

چون محرم شاه شربت زهر

آن قصه که بود فرشتان از یاد

شاه از سر سهو خور و زهر

آن خسر و عاقبت خردند

بد کرد و بغیر پیش آمد

آن کس که بی بود خیالش

بر لبست چون نفل از میان رفت

آمد در عود پس زینما

سازم که رسم ز بار محبت بود

این کاری شود بد خواه

سازد زهر مر و عاقبت

آورده بچکبیل از زهر قهر

آن کانه زهر را بشه داد

زان نوش نیندید هیچ بهر سیه

افقاده در آن چشم که نکند

مرسم طلبید و نیش آمد

دایم ز بد آن رسد تلاش

بگذاشت بغیر افسه و سخت

بروان کل تازه را یکبار

مجنون شسته مانده محروم

سرشته کبر و آن بر بوم

آزاد کردن مجنون سرور از زاره و خلاص دادن

آن شیفته عند لیبیان صحن

در نغمه نو و این چنین لحن

کاز نو ز که مرد و نونش کرد

آمد پدر و عو و پس را برد

مجنون خراب حال غایب

رو کرد و بگویی در زمانه

فصل دوی و زمه بر زبان

کرمی ز جهان شد که بر زبان

از سر دی بی فلک بنا کام

یکشت در آفتاب تا شام

رو از تنگی شسته دریم

خود را نمود که کوه تو کم

افغان در چرخ برف چون علاج

چون مینب ز چرخهای علاج

بچ کند پای آن کشته

کل از روی خراب کشته

کرمی ز فرا جاشدن دور

فلفل شده سر در همچو کافور

آتش شده آب زندگانی	از بهر حیات این جهانی
ز آنز که داشت که آتش	کجاست چشمت از و ما چو ش
آورده پناه با کجاست	از سر دی آب مرغ آستین
از حضرت لاله زار انگر	می سوختت ز زو باغ را پر
از شعله آه آتش افروز	مجنون شکسته در چنان روز
یغی گویان وصال جوان	برخ قدم بر بس پویان
غلطین ز تختنایم فر کرد	آن راه نور و کعبه در
کافا که ز بسوی باغش	میرفت ز نور زهر و آغش
نما که بید باغبان ترا	نظاره چو کرد بوست ساز ترا
در پاش نهاد از راه آستین	در چرخ درخت سرو خوشبخت
حاجی درخت نوجوان شد	مجنون سوی باغبان در آن شد



از پامی درخت اره بر کس	رو کرد باغبان که ای پسر
دل داده تا منم بدوست	از او کوش که طرفه سروست
چون قامت یار و پندیرست	این نخل خجسته بی نظیرست
کشش جواب گای جوابمزد	بر سر زده گشت باغبان
کز نزدی می چوبی درازند	دارم دوسه طفل خسته بودند
شب آتش در روز آفتابست	چیزی که زمر کشان جابست
بنود بجز این درخت چیزیست	ز اموال جهان مرا بپیرست
و اوسته حیثان آینه	طفنان منند چون چمنند
در دید و ز سر و چشم آید	دودی که ماه دی بر آید
زان تو شود و در تو آید	از من نخرش اگر تو آید
کت ای سخن تو هست ز پام	مجنون شد این سخن نیکیا

کس در زند و ستم ترازد	لعیت مرا فست از با تو
با خود برین بجای این سرو	بسان ز نفس سبای این سرو
فی الحال ز دست خوین کشو	لعلی که خراج عایله بود
آن سرو زار که گشت آزاد	آور دو بدست باغبان داد
آزاد از ان زمانت نهش	آن سرو چمن چو پند غلامش
با قامت سرو داشت میلی	مجنون ز سواهی قد سیلی
که از قد یار خویشین یاد	بنشست بپای سرو آزاد
کای از قد تو در کم سکیبا	رو کرد بان نهال نیب
با سایه قد یار مایه نی	آرام دل و حیات جای نی
جانی ز تن زمین بر ایس	ای سرو چه نازین بر ایس
بالات چو قد یار دلجو نی	ای سینه تو خط لب جو نی

پروانه آتشین تیز روش	شبهت قد تو نام سروش
زان چرخ خضرت لباس خضر است	خضری در اعصای موساست
دیدش نقش بجای آن سرو	بگسیت دمی پای آن سرو
ره پیش گرفت چون غریبان	نومید لبان سپیده نصیبان
در شام گذشت میان روز	کز طالع سعد و نجات فیروز
میرفت ز منزلی بمنزل	یلبلی چو می من از مفضل
بگسیت مزار ناله آویس	در خواب شد آن نگار دلجوی
افتادش ز کاروان دور	تا یک شبی و ساروان دور
رو کرد بجانب چراگاه	آن ناله گفت راه کرد از راه
سیر کشته میان وادی بود	یلبلی چو ز خواب چشم بگشود
وز قوم و قبیله یلدا بنیاد	دوران کل تازه از جنبها



<p>او از جازه اسیران بر آن بودی بود جای بود</p>	<p>از قید ماسپسته اسیر انجانگی در ای محبتون</p>
<p>میگشت بگردان سایبان پیران جازه راه و سپاه</p>	<p>در بستن سهری شبان مجنون تقضا نمود ناکاه</p>
<p>یاقین خود آرد سینه بود</p>	<p>نخلین مول بود خنید</p>
<p>آن باه جازه رانند پیش کز منزل خود در سراج پرست</p>	<p>ز دغره و خواند خورش وان فاخته راه مانع پرست</p>
<p>مجنون شده بود و پنهان کورانش خست آن وفاوار</p>	

آید چو بدید برتسراش	برداشت مرا ز کنار یارش
کامی دست تو یی نشسته با من	وز غیر چنین کشیده دهن
این رخ که نمود چو سینه	ترسم که بود خیال و خواهی
از خواب بود که این مصالم	چو سینه من شود و دو عالم
این صورت اگر همین خیالیت	آندم که نه پیش چو چالیت
مجنون غم خویش را بگفت	افسانه جانکد از می گفت
یاد چو ابلیس بر سود	بکش و طبر و سینه گوید
کامی تشنه چو چرخهای غم	برکت بودت ز کلال ز غم
وی سوخته دل مباحش بخردن	کردید فلک بجات اکنون
وی عاشق زار غم که دارم	مقصود تو چیست تا بر آرم
آن که بر دینم دست با هم	آنکه خجسته بر عبتالم

بسیچس آشا کمر دیم	یکلک زحم بسا کمر دیم
کرمان شد و گفت کای سخن	مجنون حدیث یار دلجو
در نیشش عجب بائینه	اوقد بنت چوسم عبا
توان من مخالفان است	دروازه شهر را تو است
نزدیک پدر برم رو است	آن بر که نمان این است
قانع بشوم از تو با خیالت	دست من نه با اگر وصالت
تا دست دهم و صالتی است	زین پس منم و خیالت ای است
آور و نیشش بنا پینه	بر خاست ز روی مهر با پینه
کمرش که برد آن درویش	مجنون شکسته حال کربش
صد چاک بر سپهر کفینه	میرفت ز مردم و نذرین
از دوری دوست چونم چون	میگفت بد روان جگر خون



ای دوست ترا بجاوب دیدم	یا تشنه لبم سراب دیدم
افشاوری بر پستلم ز غیب	افوخ کلیمت دم ز چپ
آید ز قصانهای درو ام	وز شوخی بخت بد شد رام
میخواست میبش طعمم	دردا که نشد شفا نصیبم
از طالع پست و بخت نماز	لب تشنه ز بجز کشته ام باز
خضم سوی چشمه راه بر شد	لب خشک ماند و دیده سر شد
افشا و نواله از دست نام	آن نوش نشد نصیب نام
می سوخت بدر و غم بنا کام	می بود ز فستق باد و فوام

دروغاتی با قن لیلی در موسم خزان

چون موسم مهر خزان شد	تبار ز نصیب بوستان شد
کردید ز لرزه خزان	رخساره باغ ز غفر آینه

شدید ذکر پیش چمن نهد	دیجیر قاشش تا توان کرد
افکند بنفشهای خوشبو	وضع کبودی لب جو
افکند سگوفه حله از دوش	شد صحن چمن از کفن بویش
مرشاح که داشت موه تر	چون شاخ کوز کشت بی بر
بگرفت زبان سبزه چون	اندرو حلقشفت و دکن
چون زنج رسیده بوست ساز	خون ریخت زویده ارغوان را
کلمهای چمن با درفتند	از زایده نهان زبانه رفتند
بکشاد ز سپهر کلاله سنبل	شد موی کشاده در غم گل
آن شاخ که بود برک را سخت	تابوت شدن جوهره نخت
بی برک ماند شاخ ز سپهرین	شد چهره سپهرین پاره چمن
چانه لاله شد پراز بار	بماید وز ما در افت

سر مرغ که بود نامه پردازد

مانند آب زلال از کجا پویس

خون تن لاله خشک کردید

آمد همه فغانهای بیبیل

ما تم که شد نشینش باغ

ز افغان غمهای باغ محزون

ناگاه بوقت برک ریزان

آن سرو کفر خان آفاق

یکشب بهزار عشوه و نماز

دید آن تب سرو قد موزون

از غایت اضطراب آن شب

از با دهنک که رفتش آواز

ای فلج شد در وقت در جویس

خود را بگفتن چو مسک پیچید

در وقت رجیل سو دج کل

نویاید کمان ز سر طرف زاغ

چاهم سینه ز دور دور زون

شد از چینی کبرک ریزان

اینی سیلی بد ببری طاق

در خواب شد آن عروس طنناز

در خواب که مرد است چگون

بیدار شد آن نگار در تب



بامهر سپهر تو مان بود	ییدی که یگانه زمان بود
در ابلت تبرکت آتش	دراوج گرفت آفتابش
باخال پیه شده بر آغوش	تخاله بران لبان چون نیش
افروخت ز تاب تب عذارش	از آتش تب چو عارضش سوخت
آسگه گشت لاله زارش	په چون گل آتشین بر افروخت
مایلید بران رخ چو گلبرگ	مشاطه تب چو سرخی مرگ
دانا و اجل خواستگاری	آمد سوی آن تب حکماری
چون گل زلف کلابخانه	گاه عرق آن آبت یگانه
شد زار و زار و مستمندی	زین واقعه چون گذشت چند
مانند گل کلاب داده	پرموده شدش عذار ساوه
شد موی میان زبای آس	از غایت ضعف آن سب

درشته تب مانند پیش	بزم مهر و پشت پرچ پیش
تاری شدنش از ره کریبان	آن غنچه چون مال تابان
موسی کریمش در میان	شده زانوی و پای آن کاین
شده نامه در زش سبیل	حالت خفته اینچنان مبدل
می شده بدانش دردی درد	که آب حیات نوشش میکرد
شده تاقیه چون نور آتش	پراسن آل آن شوش
در کردن او شدی کندی	هر چن که بجزش فکندی
سکنت آبد پر آب کیسه	سر دانه در که داشت زیور
شده خم حایس بران تن	آن طرفه حایس کردن
کردید پر آب حمت اندم	چاه قشش که داشت بزم
ماری شد و بیضه ماند در	زلف و در گوش آن سخن بر

سرخیش همیشه عارض آید	این وز شدتس و زخمش است
از قندل سگر قشاش	پر شربت مرک شد دمانش
چون دید که حال او در کشد	وان علت مرک بشیر شد
بگسیت بهای های سیله	برداشت فغان که وای شیله
بماند خویش گنت کای یار	کیا خطه غنیمت دیدار
بنشین که کنیم خیر باد بی	وز منصفان کنیم مایه
عزایت که ز قتم کشیده	وز من همه رنج و غصه دید
وقت آمده است یار غمخوار	گر کردن تو سبک کنیم بار
باید کشد کسی ز من بار	من بعد بجز خب زه بار
خواسم که ز پستی ای کوزن	جز سنگ لک کرانی از من
جاتکم کرد و از وجودم	الا لحدی که می شنوم



دور شکم به چو بر باد	آری بد جا کسی میکنه نیاد
هر چند نه زمین شکیبا	دارم ز تو لیک کیمیک تمنا
روزی که بخصر جا و داینه	رو آرام ازین جهان فاینه
آواز می اسپیر مارا	وان کشته زخم تیر مارا
احوال مرا چنانکه داینه	کوی بطریق تر جاسینه
بر کوی که شمع جانکد از ان	وی چشم و چراغ نموز ناکان
یعنی زخم تو رفت در خاک	پاک آمد و زلف همچنان پاک
کورت کنون طرب سر اینش	خشت لحدت تکاشش
هر شمع که بر فرار نموزد	از آتش مهر تو فرسوزد
لوحی که مناده بر سپه خاک	کردید زبان حال آن پاک
تا با تو کند دین کجایت	وز جور جهان کند شکایت

از کوه غم تو مایه کار است	سنگی که برین سر فرزند است
داغی ز کین مهر با منیت	سرداغ که بر دلش نهانیت
داغ جشیت بهر ایرانش	بینای که شیب بهر بدارش
حرفی ز وفای تست ای دوست	سز خنم خفا که برین است
آورد چو روی در رخسین	آن سوخته دل ناسیگین
اندک که بدین سپید جانش	این بود که رفت بر زبانش
بردم خاک آرزویت	مردیم ز انتظار رویت
وز کوی غم تو جان نبردیم	جان با بسک کوی تو سپردیم
بر یاد تو ای عشق منسوب	زیت هم درین راه پراستوب
زودای که چشم بر لبست	در راه و جا اگر نه بست
بی و هم رقیب عشق سینه با	باد به خویش کرد همراز

باشیم بسم دو بار و بسوز

بی منت دید که کز نظر ره

از خشت لحد بروی اغیار

وز لوح مزار ما دو دلجوی

باشیم با سینه که در رویه

بر بسته خاک بی ملامت

من زمان تو ام تو زمان من باش

این گنت و سپهر و جان جانان

چون از من خست چه جان برآید

شد چشم سپیاه آن تن بر

آن دست که کشید و ابرویش هم

بی طعنه دشمنان شب و روز

در ورطه حجب که کن گنازه

فی الحال بر آوریم دیوار

بندیدم در بی بروی بدگوشی

سر از زین سپدر قیب از پی

مخانه شویم تا قیامت

من جان تو ام تو جان من باش

آسوده ز خیل ما تو انان

فرما و ازین آن بر آید

ما تم زده سپیاه در بر

پوشیده سپیاه بر ماتم



خوبان قبیله موریدند

کشته بگر و تخت سیلند

آن مادر پر مهر باش

جامه سپید و سرکش باز

باقدم ضعیف چون نویسی

خوبان عرب در آن تهاست

گفتند درج و موی کنند

کای پرو چرا ز ما بریدی

دردا که ز پیش چشم رفتی

ای کل ز چه رو تمام کوشی

کوان خندان و نسیدت

چون کل همه جاما دریدند

کردند فغان که وای شیلند

کردید چشم ناتوانش

چون ابر سیاه در بهاران

رخساره در دراشد ابروی

چون مردم دیده در سیاه

که محب و گاه موی کنند

بز مهر و وفا ز ما چه دیدی

زین بکینان چشم رفتی

وی غنچه دهن چرا خوشی

ایا که کجا شد آن سیکبت

شپت بند بعبه و کلاش	اوست کفن رخ نقاش
در پرده شدن عروس زیا	آراسته از کت و دیا
کافور زنده بر کمانش	گر گرمی دل دهد انامش
آراسته کشت آن سمنبر	شد حلقه آن جانش زیور
تابوت و رایتان چون حور	بردند ز خانه جانب کور
رفتند خایق از پیش	دلمای نیکار و سپیدش
یاران همه الغر و کویان	گشتند روان وصال جوان
میرفت جنازه بر سر دوش	مانند فرمان بیوش
شد پسته ز نان زانم خاک	آچاد هوش پسته خاک
قاضی قضا کرت پستش	باشوهر کور عهد بستش
زان آب حیات خاک جان یافت	وز مرد و حیات جاودان یافت

کردند بنا بر دامن خاک	قصری که کشید سر بر افلاک
خستش ز خاک و آب کردند	از غنچه و از کتاب کردند
بر فرق کشید و چرخ چون تلج	از صبح ز بصر او کج علاج
آمد چو زلا جور و سپردن	شد ناسخ طاق سپهر کردن
شد طاق بگوید او بدیدار	چون همه کشید ابروی باد
خورشید همی گرفت از دور	از شیشه تا بدان او نوار
هر چو بک تخت نری بود	از نخل قد سمنبری بود
ز نجر در شن آسین بود	کیسوی سپیاد جو عین بود
ز لغزش که زیور در آمد	ز لغین کج معنبر آمد
آن روضه رسید چون با نام	کردند بشت نامش نام
زان جور و بهشت عالم افزو	بنگر که نشان نماز امروز



تا در کرمی شود قل خاک	بس قصر که سر شد بر افکاک
باشد خط سبز کعبه اران	آن سبزه که می دهد بهاران
رنگش ز خدار لاله است	سر لاله که بر کنار چویت
خالی شده دست مال دار است	سر سبزه که بر سر چنار است
آماده ز قالب شماست	آن خشت که فرش است است
پست اول و آخرش هم میج	این کوش چرخ چرخ در میج
کز دوبر و رخا و خاک	سر سبزه و گل که رویا خاک
آخر همه نیز هست و آن خشت	سر سبزه و سبزه باغبان خشت
غنم که بمش ناواستینه	ز سنار درین جان فانی
در باد می باشد مغز	کز بی در می باشد زنجور
جان کرد فدای راه جانان	آن عشق سرشت پاک دانا

کرمیکه نظر کینم ای دل	ستیم زاصل کار حاصل
او تیر پشت دیکری خور و	وز محنت و رنج دیکری مرد
مجنون میان بهب آید	دین کس تن با فسانه بود
سر کس بهمانه دین باغ	چون ناله برفت بر کج در باغ
با تیر بدر و دواغ آید	از پی برویم با صد اندوه

اکامی ایقین مجنون از وفات لیلی

غمخواره این غمائی ناکاه	در غم چه چنین بر آور آه
کان چزن ستم رسید	وان سوخته حال رنج دید
چون شاخ بنفشه قاتلش خم	دین نشسته بهر ماتم
از سیل سر سنگ و شعله دل	در آتش و آب کرده منزل
کرده ز جفت و جور عالم	در کون خود پلاس ماتم

کرمیکه نظر کینم ای دل

تار و زگریت بر فراش	بشاز فراق غم گذارش
خونابا بروی بچکیدش	زان غار که بر بگر خلدش
چون لوح سپهر زار سینه	میکند ز در و آن در فیسنه
و میسین کس آن نصیب چو	کای سینه وطن عزیز چونی
از زده ز تار بیهوش بود	آن تن که بر از کل و سمن بود
در زرد و صدمه زار من سنگ	چون می رهای غریب دلکنک
چون شد لحدت منظر و طاق	پر بود ز تو فضایی آفاق
افسوس که خور و آفرین خاک	آن آب که بود عا خورش پاک
کم گشت دروغ بر لب کور	و زمان در مشالت ای حور
ایا ز چه سنگ شد سگسته	طرفه دمنت که بود پسته
وز تو خیزی ندارم ای دوست	سویت گذری ندارم ای دوست



ای کل رسیه که سوتی ایم	سوتی تو مگر بیویت ایم
بی صبر چنین صبور چو سینه	در خانه تک کور چو سینه
سکین رسنت که تابدارت	تا در دهن کدام مار است
آن خال که دانه سر و است	تا در دهن کدام مور است
روان لعل لب که قوت جانمانا	در زیر کدام سپک خارا است
بیون خسته باغی بر	مانده صدنی سینه ز کوه بر
کل رفته ز باغ و خار مانده	بیکل بنه خار و زانمانده
میزد ز غمش طبا بجه بر رویه	میداد ببا و مچر و موسی
رخساره فکار و چشم زبون	کردید روان بسوی مجنون
آموزه و صیقلش	کز خار اناش گش زش
مجنون چه دید روی آن زن	بر حسب و دوید بسوی آن زن

کای ما در من چه حالت این	یارب چه بلا ملاقت این
نقش که میر من حالت را	می من و جان ملاقت را
برقی ز سوا فدا ناخوش	در خمن سخت ماز و آتش
چون آتش مرک زوزبا	مار از میان سوخت خانه
یوسف بدنی که بود بان	کرک اجلس در سیه دامن
از باد فاحس راع مقصود	بمشت و جان شده پرازود
رسم طرب از جهان آفت	آمین ساطرفت بر باد
تختی که آن شد کونز	چشمی بود که میت خونبار
دامان مراد نامگان آه	از دست برف وای و میاه
مقصود من و توفیق از دست	بر روی در تو بخت دست
از حجر رخ نومر و سیل	جز در دو غمت بزد سیل

یمنی چون مادر حجب زن را	مجنون نیکبخت تا که جان داد
با عشق تو زاده و هم بان در	اندوه ترا با آن حجب زن
آن کل که ببل شکست خای	بخر تو نمک داشت یاد کاری
آن که بهم دو یار دل سوز	کریم ز در او شب و روز
باشیم بهرم و لبس زار	نالیم در آرزوی گلزار
در گوشه این سر آنچه چشم	کویم فراق یار با هم
ما در دو که شسته ایم زارش	سوزیم جو شمع بر بزارش
در تر و شب در از بجزا	سوزد و چراغ به دهن تو
باشد خود و سگد راستش	حاجت نبود سپاسش
مجنون جو پسیند این سخن را	زد چاک ز غصه سخن را
کافی غافل ما ویه کوچه کفیه	وی خار جفا چه کل شکسته



کفشی سخن چو پیر کار می

بر حال من فقیر دل ریش

این گفت وز یافتا دیوش

آمد چو بنود پس از زمانه

کای جان ز تو گشت سینه ام

وی با برون بود از دماغ

ای یکجا جل تو هم مرز و

ای مرگ فصل جان پارسیت

وقت آمد ای نفس کزین

یار ب بر مان ازین غدا بم

رنج اجاشن من در آمد

چون از زبانت آه یار می

به حمت نیامد ای مبادیش

از گفتم سینه گشت خاموش

این بود سر و دانا تو این

از سینه بسوی لب کن ای سینه

شدر روزا جل کس جز اغم

از مرده مرگ سار شند

تقصیر کن که وقت یار است

از زلف و آمدن می کنی

پسند چنین در اضطرابم

در دهر مرگ بر سپهر آمد

افقاده خاک ره غمش سری	وز کام زمانه بی نصیبی
درد ز سرش بجای باشت	بنا و غریب ناتوان خشت
نوحه و همدیگر بیالین	جز کوز و شکسته سفالین
نه کس که ره طیب پویه	یا نحو کن غریب جوید
یاری نه که از سر اراوت	کوید که مردش شهادت
نه کس که کند و سیتش کوش	نه آنکه کشد جنازه بر دوش
با پیش شده خشت و خاک ستر	افقاده ز پا غریب ابر
اندویش ابر همچو اجباب	شد پینه و برشس کجا پایاب
ابرا ز غم اوزر عد و باران	ناید و کریت همچو پاران
میکرد غریب ناتوانی	بجیک که جان دهد روانی
تاز و در و دلبوی یاریش	کیر و ز پی سفی کمارش

آمد چو زمان قبض روحش	نازل شد از آسمان قش
چون دید تمام پستانرا	لیکی کو بیان سپرد جانرا
چون طایر روح ز قفس از دوام	فسر یاد بر آمد از دوام
کردش دو دوام تلمه بستند	چنگال زدند و سپه بستند
زین واقعه کرد باد درشت	آسی شد و از سپهر گدشت
دیدند چو انجمن پش	کردند خویور و در اعش
در ماتم او بسی سپه پوش	از سایه دو فتاد و بهوش
کرده سپه و پایا آمو	از شاخ و عرش ماتم او
زان واقعه شیر گشت رنجور	میکنند به چرخه بگرد
نخسیر بسوی او دوید	کش غل و به باب دید
جان داد چو عکسوت دیدش	سپهر شسته خود کفن تنیدش



در بادیه چاکم در سینه	ناکه ز قضاى آسمانى
شد قافیه حجب ز سپهر	چون مردمش پسته حال شيد
از صولتشان دو ان زميند	آن لحظه که جاجيان سويد
بر خاک نينار رهنه او	ديدند که مردوفت او
آن جمع برونش ز کردند	از خاک ريش چوپا ز کردند
بر خاک نديش سپردند	انگاه بسويى که ز کردند
آخر همه را مين بود حال	او رفقه و روم باز و بنال
کازار نيافت در خزانه	سر بزنکشت بو پستانى
کاخ خبرى بخورد بر پاي	سروى چمن غنچه از جاى
هر شمع مراد را که اريت	هر نماز زمانه را نياريت
کس نيت زنى بشناسيت	در هر کجا پست صبحکاسيت

طفلی که زما در جهان زاد	ارشدی ملی مرگ میت آزاد
این شکل که نام شد سپهرش	یکسر همه کینه است مهرش
سرشته همرا و کندیت	آزار کلو می در دمندیت
دینا بنو و بجز بر نیست	مان تا ز بادیت بر نیست
کی شاد و سر با تو یار است	بازی ده چون تو صد سر است
این نقش جهان خیال و خواست	وین قلم آسمان سر است
یار بکنی ز بخت آرم	سرگشته بسوی این سر آرم
یار بر سالت رسالت	با حرمت سر که شد قبولت
یار بسخا و جود حیدر	باعث اهل و بیت یکسر
یار بگر بگریه کرمان	باب دو دیده میت همان
یار بر زمین و آسمانست	با صدق و صفای دوست

کازو که نامی بس در  
از مجلس دوستان شود فرد

ای و اسب چو کرمین  
باب دو وید تمین

در سبب خم کتاب کومد

ان کج نشان ملک سینغه  
کجینه کشای کجینه سینغه

تمشی صحنای نایه  
سلطان سخن و روان نظامی

شد سکه شاعری نامش  
صد خسر و دهلوی غلامش

کشت اول نغم نظم نایه  
کنز داشت ز صاف باده نایه

آینت بان سینغه معاینه  
آن هنر و شایب زندگانی

درد او در حق روح پرورد  
بنی منت جام و ننگه غم

بزم خوش و ساقی جو از فرد  
در هر نفسی سینغه سستی کرد

هر چه که ماند بود او رسد  
بکشت خار خسر و آرزو



او هم سخن در پی پنهان

صاحب کرم و بلند پایه

آن سخن نه شاعری کرد

روزی که نمود ادای این

چون در برین رساند ساقیه

قسط می و قوم لا ابا یله

شد خضر خیال رسنوم

زبان زد که مازده بود از

کفتم که دمی با آن هجبت

بودم چو آن تناع لایق

سر قطره عرق که می کشیدم

در خیل سخن و روان بکانه

در سر سوزنی تمام پایه

در شیوه نظم ساحتی کرد

شد با شکر کجی ثانی اثین

جز در دمی می نماند باقی

در دست نه غیر جام خایله

نگذاشت چو بیدلان زبونم

کفتم عرقی بکبیرم از روی

فارغ شوم از غم زمانه

افتاد خیال من موافق

احسنت ز عرش شی شیدم

کر دازمی اولین فراموش	هر کس که بیدار شدش این نوش
و زیج کاهی آفریدم	و قلاب نظم جان در می دم
خاصیت معجزه میسج	دارد نفس من از شیخ
کایه بنظاره روح خسرو	سحری به سخن نمودم از نو
آن از ذکر بی عیب تر بود	هر شعبده که روی نمود
میرخت معانی از در و بام	از شعری که بر دمی نام
مشاط خانه ماندی از کاه	در پرده ننگ کبر بسیار
از روز که می نمود این کج	آن سحر و سنان سخن سنج
وز برود و کعبه حاج داد	شروانش خراج داد
صد مجر ز کار میسج	صبحی که چراغ غلوت افروز
بودند این فتنه از نو	است طبعان کعبه پرور

بیک برآمدی ز صد جای	که جان طلب سیدی آن کواری
کایه خیال کنه کبیری	خسرو چو نمود این دلگیری
در سنده که خدمت او	باشند دو صد سزار سنده
مهره روی آن سخن بر	روزی که مر افتاد در مهر
همراه بنود جنه تو کل	کردم چو بنویش تن قمل
جز آتش دل نبود آرزو	با من ز مصاحبان دل سوز
وز علفسان کسپه بودم	در راه نه نشسته بودم
بایست چو بنا ختم کند	بودم چو بانی آرزو بند
وین نکته دل فریب سینه کتفه	شبا که در خیال سیفته
وز بی شمی نمی شدی حج	بهر قشند آشتم شمع
اگر سخنان بیاد هستی	چون روز شدی زیاده رفته



از دفتر نظم بنی سوادوم	ماندی دوسه بیتا کرباوم
کاغدنشد آن تقدیر سیر	کان نیز شود سواد و کسیر
بیش بعد بود از ان کم	کان جلینایدی فرا هم
کریاقی آن خجسته نامان	از هم سینه خامه سامان
با این همه رنج و محنت و غم	شرمنده بودم از کسی هم
آفاق شدی رضیتان پر	کردی بوجدشان تعافر
خوش آنکه ز بهر دینے دین	از چو خودی نکشت ممنون
چشمی که ز عینکش بود نور	بر غنیت بسی زویده کور
کریاقی فسرانغ بارلی	دردم نداشتی طالی
با ملک سخن چو کردی روی	زاینده ورقه بر روی
اوز احق بوای شایسته	در ملک سخن کایسته

قدرت بود آن قدر نبودم

کز شمع خرد جهان سوزم

معمور زه نظم را سهرام

بایغ زبان گنشم مسخر

این تریمین را پست داشت

کز قوت جاویم قوی دست

امروز منم بدو بجایست

سهر سچ خضر و وفا نیست

جایی نک که تاج بخش پست

کامین سخن از و شده نون

سلطان سخن در آن عالم

درین سخن در لیت خاتم

در شمس تن پیر پند

قولیت که بجلی بر پند

فردوسی و انوری و سعدی

هر چند که لابی بعدی

این خاتم آن سه کا ن آمد

چون نیل بدل زمانه آمد

و صفحش که ز نثر و حد بر نث

از سر چه کان بری در نث

و انم که در و سخن نباشد

محتاج بود صفت من نباشد

فارغ بود از سنان بشیر	در کشتن خصم خویش نیش
محتاج کجا بود بصیقل	آینه مه که همیشه لعل
محتاج که وصف از دست	خویش که خود جهان فرست
از مهر چرک است شکایت	انرا که چسبن بود حیات
یعلی همچون نهادش نام	این نامه رسید چون با تمام
مقصود طبیعت از ماست	تقدم نه ازین سخن مبر است
زبان شیر که مکن چشیدن	شرطت بجا، خوان کشیدن
آمد از پی ز پر تور روز	این صبح که گشت عالم افروز
باشد کل مویهای نویشان	یون طرفه شکوفه نو آیین
از آتش شکر تم بود دود	این دود که نوک خامه نمود
پدایت نهایت سخن ور	زین آرزو حدیث روح پرور



ارثوخی طبع سحر سپنم

می بود سواستے سنج کچم

افما و زجد سیتے لوج

در پت مرا کید کین کچ

متم سو پس انکه بار دیگر

کو بر در آن جھپ ر دیگر

باشد که خدا و به مراد م

ساز و ز کمال لطف شاد م

می بود همیشه فوق ایم

کر خرم کچم خود سیم

صد سکر که شد سیرا سر

این بحث رسید بر سر آخر

این نام نام عشق نایبے

چون یافت سعادت نایبے

کردند از این گمن ویر

کا حینت احنت تم بالینر

تم

Seeli Azmann







Seeli Azmann





